

# عقلیات و تقلیات

دفتر دوم از دیوان

مصلح الدین زشکی خراسانی

لندن، ۱۹۸۶-۱۹۸۴



## تخم این نسل

ما همه بیقرارِ آخرتیم ،  
 سخت در انتظارِ آخرتیم ؛  
 تا به دنیای زشت آمده ایم  
 غُر زنان رهگذارِ آخرتیم .  
 ترکِ دنیا چو کرده ایم ، چنین  
 غرق در فکرِ کارِ آخرتیم !  
 ز آن سپردیم دل به گرسنگی  
 که به جان روزه دارِ آخرتیم !  
 بی می لعل فام ، سرخوش و مست  
 از می خوشگوارِ آخرتیم .  
 در بیابانِ زندگی خر لنگ ،  
 روز و شب زیر بارِ آخرتیم !  
 عُمر را جُز به جبر طی نکنیم ،  
 پاک در اختیارِ آخرتیم !  
 از خطاهای فکر بر حذریم ،  
 فارغ از علم و صنعت و هنریم !

از همان دم که دیده باز کنیم  
 بابِ شادی به دل فراز کنیم :  
 خیمه بر آستانِ مرگ زنیم ،  
 مجلسِ آه و ناله ساز کنیم !

کوتاه از شاخِ عشق دستِ امید ،  
 جانبِ قبله پا دراز کنیم !  
 مثلِ درویشهای غار نشین  
 ترکِ هر شهوت و نیاز کنیم .  
 جنّ ز بسم الله احتراز کند ،  
 ما هم از لذّت احتراز کنیم !  
 در میانِ تمامی نعمات  
 بس به نانِ جو و پیاز کنیم :  
 تا به امیدِ حقّ هلاک شویم ،  
 از گناهِ نکرده پاک شویم !

بچه ها هم که بینوا شده اند ،  
 المثنای شخصِ ما شده اند :  
 از همان کودکی به ورطه درد  
 با غم و مرگ آشنا شده اند !  
 کرده پُر شور عزمِ باغِ بهشت ،  
 رهروِ وادی بلا شده اند !  
 تشنه باده شهادت و ، سخت  
 به تبِ جنگ مبتلا شده اند !  
 از لقایش شنیده اند سخن ،  
 ناگهان عاشقِ خدا شده اند :  
 تا بگیرند پیشی از پدران ،  
 در صفِ مرگ پیشوا شده اند !

چون عروسی گناه و معصیت است ،

طالبِ مجلسِ عزا شده اند !

تخم این نسل هم که کِشت شود ،

نسلِ دیگر زمین بهشت شود !

## چیستان در چادر

ای من از دستت به گنجی مبتلا ،  
زیر چادر می بری مس یا طلا ؟  
خوشگلی یا زشت ؟ پیری یا جوان ؟  
باز کن رو را بینم ، ناقل !  
ساختی از خود به چادر چیستان  
تا دهی بازار عشقت را جلا !  
تو به حد لازم و کافی اگر  
کرده بودی روی و بر را بر ملا ،  
چشم کی می شد به دیدارت حریص ؟  
دل کجا می شد گرفتار بلا !

هرچه باشی ، واقعاً هستی کلک ،  
می دهی با چشم دل را قلقلک !  
تا شکر از لب بخواهم ، با نگاه  
در گذر بر زخم می پاشی نمک .  
فکر تو کرده ست شبها خواب را  
تا سحر از چشم این بیچاره دک !  
عقل گوید : « جنّ بو داده ست ! » دل  
گوید : « او همتای حور است و ملک ! »  
تا بینم یک نظر آن روی و موی  
همچنان آشفته ، می مانم به شک !

گرچه بنده هم جوانم ، هم عزب ،  
 نیست ذاتم فاسد و جنسم جلب .  
 پیشه ای دارم ، کمی پول و پله ،  
 خاندانی صاحبِ اصل و نسب ؛  
 می چشمِ زهرِ حلال و از حرام  
 روی گردانم ، اگر باشد رُطب ؛  
 فکرِ بد هرگز نیاید در سرم ،  
 گاه اگر آید ، کنم از هول تب !  
 نیتم پاک است و دائم نیستم  
 در پی الواطی و عیش و طرب !

پس مرا پیشِ اهالی محل  
 با اداهايت مکن ديگر مَچَل !  
 تا بدانم می خورد سِنّت به من ،  
 نیستی زشت و بد اخلاق و کچل ،  
 روی و مو را لحظه ای کُن آشکار ،  
 مشکلم را با همین یک جلوه حل !  
 یا تو را یابم به از آب حیات ،  
 یا گریزم از تو همچون از اجل !  
 هان ، بگو ، کس می خرد جنسِ ندید ،  
 تو که خود جنسِ لطیفی در مَثَل ؟

پیش از آنکه حاصل آید امتزاج ،  
 اختلاطی کرد باید لاعلاج !

هست آیا کمتر از بیع و شراء  
در حیاتِ نوعِ انسان ازدواج ؟  
من که از این رسم هستم واقعاً  
در چنین عصرِ طلایی هاج و واج !  
مشتري را ادّعی غبن هست  
گر خرد جنسِ بدی را در حراج :  
در زناشویی از این بابت طلاق  
بیشتر از پیش می گیرد رواج !

الغرض ، همشیره صاحب کمال ،  
پند گیر از این سخنها ، نه ملال ؛  
تا نپاشی دانه ای در راهِ دام  
صیدِ مرغی همچو من باشد محال !  
تو مرا از درزِ چادر دیده ای ،  
هست شرعاً دیدنم بر تو حلال :  
دیدنت را می کنی بر من حرام ؟  
پاسخی داری برای این سؤال ؟  
با چنین رسمی موافق نیست هیچ  
چه طبیعت ، چه خدای لایزال !

## وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

بر گذشته نگاه باید کرد ،  
 همچنان اشتباه باید کرد !  
 چون خدا بیدریغ بخشنده ست ،  
 بی تعارف گناه باید کرد !  
 یک قلم کارنامه را یک عمر  
 صفحه صفحه سیاه باید کرد !  
 بی پناهند راستکرداران ،  
 کجروی را پناه باید کرد !  
 هر که از چاله ای دَرَت آورد  
 پَرَت او را به چاه باید کرد !  
 آب و نان را نه همچو من با کِلک ،  
 با کَلک رو به راه باید کرد !  
 عیش را «مُلک» و نفع را «قانون» ،  
 حرص را «پادشاه» باید کرد !  
 با سرافکندگی و پابوسی  
 فخر بر مهر و ماه باید کرد !  
 پُشت را پیش روی صاحب زور ،  
 زَر چو خواهی، دوتاه باید کرد !  
 وَر نه در کُنج فقر و نومیدی  
 اشک افشاند و آه باید کرد ،

همچو این بنده ، زُشکی هالو ،

وحده لا اله الا هو !

غفلت از روزگار باید داشت ،  
عیش را استوار باید داشت ؛  
خود تو اصلی و دیگران فرعند ،  
اصل را بر قرار باید داشت !  
با همه بی گذشت باید بود ،  
از همه انتظار باید داشت !  
با تجاوز به حرمت مردم  
عزت و اعتبار باید داشت !  
خونشان را به شیشه باید کرد ،  
بادۀ خوشگوار باید داشت !  
زیر باران اشکشان ، خرم ،  
خندۀ نوبهار باید داشت !  
جامه با دسترنجشان زربفت ،  
خانه را زرنگار باید داشت !  
تا بلندت کنند و دارند ارج ،  
خلق را پست و خوار باید داشت !  
جبر بی حدّ به کار باید برد ،  
بی حساب اختیار باید داشت !  
هر که را با تو اعتماد افتاد  
حقّه بر او سوار باید داشت !

نعل باید همیشه زد وارو ،

وحده لا اله الا هو !

در زمانه زرنگ باید بود،  
 هفت خطّ ، هفت رنگ باید بود؛  
 با زرنگی نرفت کار از پیش ،  
 کَلَّه شَقّ و دَبَنگ باید بود !  
 هر که شیر است ، نزد او روباه ،  
 موش اگر شد، پلنگ باید بود !  
 بادلِی مثلِ شیشه نازک نه،  
 سخت دل مثلِ سنگ باید بود !  
 روز و شب از شرابِ خود خواهی  
 شاد و مست و مَلَنگ باید بود !  
 نه عصایی به زیرِ بازویی ،  
 سنگ بر پای لنگ باید بود !  
 عزّتِ نفس را به دور انداخت،  
 فارغ از نام و ننگ باید بود !  
 دست هرگز، گشاد در پیزی،  
 دل نه، در چشم تنگ باید بود !  
 پیشه صلح را درآمد نیست،  
 مردِ بازارِ جنگ باید بود !  
 نُقل و میخک نمی خرنند امروز ،  
 در فروشِ تفنگ باید بود،

تا شود جمع پول با پارو ،  
وحده لا اله الا هو !

## زندگی راحت

روزگار از ازل همین بوده ست،  
فکرِ تغییرِ وضعِ بیهوده ست؛  
عاقلان جان به مُفت می بازند،  
بُرد در روزگار با توده ست !  
ساده چون با شکم می اندیشد،  
ذهنش از گیر و دار آسوده ست :  
نه کمی کاسته ست از مجهول،  
نه به معلوم هیچ افزوده ست !  
سوخت مغزِ تو، فکر روشن شد،  
جانت از آن سیاه و پُر دوده ست !  
فکر پیوسته روح را فرسود،  
جسم از رنجِ روح فرسوده ست .  
زندگانی توده را تسلیم  
در نظامِ زمانه شالوده ست :  
در نظر وحی مُنزَلش آید  
پیشواش آنچه امر فرموده ست !  
دارد از دیدنِ حقایق بیم،  
دیده هرگز به علم نگشوده ست؛  
چشم اندازِ پاکِ آزادیش  
با گِل و لایِ بیم اندوده ست؛  
گوش دارد به نعره شهوت،  
از دلِ آوازِ عشق نشنوده ست :

ای خردمند ، شکوه کمتر کن ،  
با نظام زمانه ات سر کن !

هر که در بندِ علم و فرهنگ است  
با نظام زمانه در جنگ است ؛  
با همه سگدوی و خرکاری  
در همه عُمر چرخ او لنگ است !  
در پسِ معرکه کلاه او ،  
پای او بسته ، دستِ او تنگ است !  
اختیارش به دستِ یک دسته  
جاهلِ کفشِ لیسِ آلدنک است !  
دائماً بُرده در جگر دندان ،  
دائماً چهره اش پُر آژنگ است !  
آتشِ بی پناهی اش در پس ،  
پیشِ رویشِ حصارِ از سنگ است !  
یا به زانو سرش فرو هشته ،  
یا به دار از طناب آونگ است !  
آسمانِ امیدِ او تاریک ،  
اخترِ آرزوش بی رنگ است !  
راهِ او تا به ناکجا آباد  
هر قدم صد هزار فرسنگ است !  
بس که از غصّه است آشفته  
مست بی باده ، گیج بی بنگ است .  
در محیطِ فریب و نادانی  
زنده ماندن برای او ننگ است !

بر دلش زخمِ خنجرِ دشمن  
خوشر از دوستی به نیرنگ است :  
می کند لعنتِ خردمندی  
زند گانش را به این گندی !

توده در بلخ یا به بغداد است ،  
ابنِ وقت است و پیرو باد است !  
می رود هر طرف که راندش ،  
از غم راه یابی آزاد است .  
نه فرشته ست فطره ، نه دیو ،  
آدمیزادِ آدمیزاد است !  
نزدِ هر کس که شد شبان ، بی حرف  
همچو بره مطیع و منقاد است .  
گرچه بیداد می رود بر او ،  
خود از آلاتِ دستِ بیداد است !  
صبح فکرِ معاش غمگینش  
می کند ، شب که سیر شد ، شاد است .  
لقمه نانی به سفره اش باشد ،  
کشورِ زندگیش آباد است !  
نزدِ شیطان نکرده شاگردی ،  
در فساد و فجور استاد است .  
زیر دستِ توانگران پنبه  
ناتوان را چو دید ، پولاد است .  
تا خورد چوب بر سرش ، خاموش ،  
تا به خود شد رها ، به فریاد است !

بینشِ او در این جهان یکسان  
یکسر از هشت تا به هشتاد است !  
اعتقادات و انتظاراتش  
مالِ آباء و ارثِ اجداد است :  
زُشکیا ، باشِ پیرو توده ،  
زندگی کن به خفّتِ آسوده !

## حلقه مفقوده

آنچه می بینی به دوران مسخره ست ،  
 کارها ، پیدا و پنهان ، مسخره ست !  
 حرفِ کس را ذره ای جدی مگیر ،  
 مثلِ من گوینده آن مسخره ست !  
 گولِ انسان بودنِ کس را مخور ،  
 خر مشو ، زیرا که انسان مسخره ست .  
 باخدا این خیره بازی می کند ،  
 بازی اش در دین و ایمان مسخره ست .  
 اعتقاداتش همه حرف است و چون  
 در عمل گردد نمایان ، مسخره ست !  
 خود بدی در حدّ امکان می کند ،  
 لعنتِ آن را به شیطان می کند !

جانور بود و شد انسان با کلک ،  
 کار خود را کرد آسان با کلک ؛  
 ابتدا از جانورها ترس داشت ،  
 شد بر آنها بعد سلطان با کلک .  
 بود با شیطان خدا بسیار دوست ،  
 کرد او را ضدّ شیطان با کلک !  
 زد به شیطان تهمتِ مکر و فریب ،  
 خورد گندم ، کرد عصیان با کلک !

تا نباشد زیرِ فرمان در بهشت ،  
 خوش دهد بر خاک جولان با کلک ،  
 از خدا و امر و نهیش مانده دور ،  
 بگذراند وقت در فسق و فجور !

زیر و بم در گفت و گویش نان و آب ،  
 اعتبار و آبرویش نان و آب !  
 با تمام آرمانهای بزرگ ،  
 حدّ اکثر آرزویش نان و آب !  
 در تلاشش ابتدا جویای حقّ ،  
 انتهای جست و جویش نان و آب !  
 حکمتِ او بسته ای در زر و ورق ،  
 باز کردی ، چیست تویش ؟ نان و آب !  
 جانفشان در راهِ آزادی به پیش ،  
 در پسِ این های و هویش نان و آب .  
 آنچه گوید ، تا خلاصه می شود ،  
 معنی اش دستی به کاسه می شود !

آدمی روحاً دچار زلزله  
 گشت و زد بر عقل مُهرِ باطله !  
 نفرت از هم‌نوع شد تفریحِ او ،  
 دشمنی با دوستانش مشغله .  
 می گُشد در آن طرف با افتخار ،  
 می کند با شادمانی هلهله ؛

این طرف هم در عزای گشته ها  
 می کند با شور و شیون و لوله !  
 خالقش هم ظاهراً در گنج عرش  
 فارغ است از چند و چون غائله ،  
 تا از این مخلوق بیمعناى خِنگ  
 در رود با این حماقتها تِلنگ !

می زند در بوقها از علم جیغ ،  
 هست در فهم حقیقت بیغ بیغ !  
 می دهد بر تخت استبداد کم ،  
 خطبه می خواند در آزادی بلیغ !  
 تا گذارد عقل را بر پای بند ،  
 می گذارد جهل را در دست تیغ !  
 خود تنفسگاه او هفت آسمان ،  
 از تو دارد یک نفس را هم دریغ !  
 غافل است از آنکه با اسهال کین  
 می زند بر هفت شهر عشق ریغ !  
 همچنان در خواب غفلت تا نهد  
 سر به خواب مرگ بر سنگ لحد !

در تکامل دوره ای پیموده ایم ،  
 باخته دُم را ، زبان بگشوده ایم ؛  
 گشته ایم ابزار ساز و پخته خوار ،  
 بی نهایت بر نیاز افزوده ایم ؛

مانده ایم از جمع میمونها جدا ،  
 با خیالِ خوش که آدم بوده ایم :  
 در حقیقت ، با چنین سرگشتگی ،  
 ما هنوز آن حلقهٔ مفقوده ایم !  
 سیر در راهِ تکامل را عبث  
 با تفرعن کرده ترک ، آسوده ایم !  
 در عبور از جهلها و جنگها  
 رفت باید هر قدم فرسنگها !

از همین رو ، بنده در عصرِ دروغ ،  
 عصری از جنجالِ قلاشان شلوغ ،  
 که غبارِ تاختهاشان کرده است  
 آفتابِ راستی را بی فروغ ،  
 که من ، این در گندکاری نابغه ،  
 می شوم پیر و نمی یابم بلوغ ،  
 که به چشمم فرقِ دجال و خدا  
 نیست در حدِ همان دوشاب و دوغ ،  
 ادعای آدمیت را کنار  
 می گذارم ، بی هوار و واغ و ووغ ،  
 می گریزم از عوام و از خواص  
 تا شوم از شرّ ژشکی هم خلاص !

## رجال عصر ما ، هی هی !

رجالِ عصرِ در بازارِ آگاهی  
نمی‌ارزند صد تایی به یک شاهی :  
سخن‌هایشان نه عقلانی ، نه احساسی ،  
عمل‌هایشان نه ابلیسی ، نه الهی !  
به خود دل باخته در اوجِ خود بینی ،  
جهان را سوخته در اوجِ خود خواهی !  
به راهِ راست می‌خوانند مردم را ،  
خود ایشانند پیشاهنگِ کجراهی .  
از آنها مملکت‌داری چنان آید  
که از هر عنکبوتی کارِ جولاهی !  
رسایی نظرشان تا نوکِ بینی ،  
فراخی طمع از ماه تا ماهی !  
چنان در روز می‌چاپند ملت را  
که صد رحمت به دزدانِ شبانگاہی !

رجالِ عصرِ ما الحقّ هنرمندند ،  
خود آوازند و خود رقصند و خود خندند !  
همه بازیگر و هر لحظه در نقشی ،  
همه استادِ تردستی و ترفندند !  
برای پیش رفتن آنچه باید کرد  
کنند و پشتِ خود را تا شود بندند !

از این رو نزد این پشتِ هم اندازان  
سیاستدان و پُلْتیک باز همچندند .  
درو کردند حقّ سادگان را خود  
به جایش تخمِ باطل را پراکندند !  
همه کردند جیبِ خلق را خالی ،  
همه انبانِ خود را خوب آکندند !  
برای کاه و جو نالی ، بسی دلخور ،  
سواریشان دهی خاموش ، خرسندند !

چه گویم از رجالِ عصرِ ما ، هی هی !  
شویم از شرّشان فارغ ، کجا ، کی کی !  
اگر فارغ شویم از دستشان ، تا حشر  
کنیم از زورِ شادی لنگه پا لی لی !  
به جان در آتسیم از جهلشان ، ساقی  
نه ساغر ساغر ، آور کوزه ها می ، می !  
بیا تا دل به شور آید ، نوا گیرد ،  
بزن در پرده شور و نوانی ، نی !  
از این اوضاع می خواهم کنم دیگر  
جگر را لخت لخت و لا به لا قی ، قی !  
مپرس احوالِ ژشکی را ، ندارد هیچ  
جوابی جز تکانِ کله با ای ، ای !  
که مغزش می کند ، دیوانه آسا ، گم  
خرد را از فشارِ غم پیاپی ، پی !

## ترک ناله کنیم

### ۱

وقت آن شد که ترکِ ناله کنیم ،  
 دفترِ نوحه را مچاله کنیم ؛  
 با صدایی ، دو دانگ در غزلی ،  
 یادی از خالِ روی خاله کنیم !  
 پخشِ حلوا و آبِ غوره بس است ،  
 بادهٔ عشق در پیاله کنیم !  
 ثقلِ کینه گرفت سینه ، کمی  
 مهربانی به آن اماله کنیم !  
 خار زارِ غم است این دلِ ما ،  
 شادمانش چو باغِ لاله کنیم !  
 فکرِ بد کله را به گند کشید ،  
 خانه را پاک از زباله کنیم .  
 دور از روحمان به آبِ صفا  
 چرکهای هزار ساله کنیم !  
 بارِ دیگر به جای سیخِ نفاق ،  
 گلِ میخک به هم حواله کنیم !

### ۲

فتنه از هر طرف محاصره مان  
 کرد و انداخت در مشاجره مان ؛  
 خوشخوشک منجلا ب کینه رسید ،  
 با چه بوی عفن ، به خرخره مان !

دست و پای نجات اگر نزنیم ،  
می برد تا به قعر یکسره مان .  
روز تفریحمان اذیتِ خلق ،  
نالهِ از دستِ خلق شبچره مان !  
خانه مان دخمه گشت بس که نگشت  
باز بر نور و شور پنجره مان .  
در دهان طعم زهر مار گرفت  
لقمه نان و شاخه تره مان !  
دشمن از این نفاق و تفرقه شد  
شاد و شنگول و کرد مسخره مان !  
بوقِ فتنه ست ، پس دعا بکنیم  
که بگیرد خناق حنجره مان !

## ۳

سخت بی مهر و بی وفا شده ایم ،  
دشمنِ خویش و آشنا شده ایم ؛  
به گمانم که جنّ به ما زده است ،  
به جنون نیز مبتلا شده ایم !  
داده شادی و جشن را سه طلاق ،  
عاشقِ غصّه و عزا شده ایم !  
بر سرِ ما بلا نیامده است ،  
خودمان مایه بلا شده ایم !  
گاه می شد کمی صفا سرمان ،  
حال یکپارچه ریا شده ایم !

زده بر رو نقابِ حجب ، ولی  
در درون پاک بی حیا شده ایم !  
دستِ بیعت به دیو داده و بعد  
واردِ لشکرِ خدا شده ایم !  
ز شکیا ، خود بین چه ای و مشو  
در تعجب از آنچه ما شده ایم !

## به در برای گوش دیوار

### ۱

شدی آشفته دل ، آقای بوتّا ،  
چو من ماندی به گل ، آقای بوتّا ،  
تو می خواهی که تبعیضِ نژادی  
نگردد مضمحل ، آقای بوتّا !  
اگر خواهانِ خرما و خدایی ،  
شوی آخر خجل ، آقای بوتّا !  
تو را کافی ست خرما ، پس خدا را  
بکن یکباره ول ، آقای بوتّا !  
به فکرِ عاقبت باش و مده گوش  
به یارانِ زبل ، آقای بوتّا !

### ۲

نمی دانی مگر ، آقای بوتّا  
که از این دردِ سر ، آقای بوتّا  
نخواهی جست با اِرعابِ مردم  
چو آنهای دگر ، آقای بوتّا !  
نمی دانی که چون آتش به جنگل  
زد و شد شعله ور ، آقای بوتّا ،  
بر آن تُف کردنِ یک مشت مأمور  
بماند بی اثر ، آقای بوتّا !

ورق در طالع بر گشت ، افسوس

به عقرب شد قمر ، آقای بوت‌ا !

### ۳

نظام کور و کج ، آقای بوت‌ا ،

شود روزی فلج ، آقای بوت‌ا !

به آخر می رسد ، کم کم ، ستونها ،

نمی ماند فَرَج ، آقای بوت‌ا !

مزن بر آب با این بیگداری ،

مکن بیهوده لج ، آقای بوت‌ا !

به یارانت بگو با لفظِ ساده ،

اگر هستی خلج ، آقای بوت‌ا ،

که خرِ عاصی شود از بارِ سنگین

علیه لا حَرَج ، آقای بوت‌ا !

### ۴

کُند قلبِ سیاه ، آقای بوت‌ا ،

سفیدان را تباه ، آقای بوت‌ا :

به رنگِ پوستِ تقصیری ندارد

سیاه بی پناه ، آقای بوت‌ا !

طبیعت را به قانونت ادب کن

که کرده ست این گناه ، آقای بوت‌ا !

خدا را مسخره کردن روا نیست

برای مال و جاه آقای بوت‌ا !

مگر گویی که در خلقت ، اصولاً ،  
خدا کرد اشتباه ، آقای بوتّا !

## ۵

شما را پول و زور ، آقای بوتّا ،  
چرا کرده ست کور ، آقای بوتّا !  
برای فهم این اوضاع کافی ست  
فقط یک جو شعور ، آقای بوتّا !  
گره در کارتان کی باز گردد  
به دندانِ غرور ، آقای بوتّا !  
بگو یارانِ تو باشند قدری  
در آقایی صبور ، آقای بوتّا ،  
و گر نه می برند ، افسوس گویان ،  
بزرگی را به گور ، آقای بوتّا !

## ۶

سرافرازی به رنگ ، آقای بوتّا ،  
در این عصر است ننگ ، آقای بوتّا !  
حقیقت عرصه را آخر به باطل  
کُند بد جور تنگ ، آقای بوتّا !  
به تبعیضِ نژادی پای مَفشار ،  
سرت آید به سنگ ، آقای بوتّا !

سیاهی که تو آتش آدم ندانی  
کُند خود را پلنگ ، آقای بوتّا :  
در این بیداد گاه چنگ و دندان  
تو را خواند به چنگ ، آقای بوتّا !

## قورباغه و ماهی

بنده حالا حقیقتی را عرض  
می کنم تا شود دلم خالی ؛  
تلخ بود این حقیقت و بر فرض  
تلخ شد خُلقِ حضرتِ عالی :

قهر کن ، سایه از سرم بر دار ،  
جیره ام را به روی یخ بنویس !  
کی شود بنده بیش از اینها خوار ،  
زند گانش بیش از اینها پیس !

خیر ، دیگر نمی کنم دایم  
در حضورت دهانِ خود را چفت ؛  
پایم از فرطِ لرزه شد قایم ،  
رویم از شدتِ خجالتِ سِفَت !

تجربه مشّت بر سرم کویید ،  
توی مغزم خروش و غوغا کرد ؛  
برق زد ، رعد در دلم پیچید ،  
چشمهای مرا کمی وا کرد !

دیدم : ای وای ! بس که خر بودم ،  
این همه خاک بر سرم می شد ؛  
از حقیقت چوبی خبر بودم ،  
حرفهای تو باورم می شد !

مثلِ یک قورباغه احمق ،  
توی یک چاله آب آلوده ،  
مانده خوش در جهالتِ مطلق ،  
سالها با خیالِ آسوده :

هرگز او را نداده آگاهی  
هیچکس از وجودِ دریاها ،  
غافل از زندگانی ماهی ،  
در جهانِ کرانه نا پیدا !

من هم از نسلِ ماهیان بودم ،  
اصلِ من آشنای دریا بود ؛  
گوهری در لجنِ نهان بودم ،  
روحم از نورِ حقّ مصفاً بود :

لیکِ تو قورباغه ام خواندی  
تا بمانم همیشه در گنداب ؛  
گردِ من گردِ جهل افشاندی ،  
داشت افسونِ تو مرا در خواب !

بافتی مهملات پیوسته ،

پیش چشم گذاشتی پرده ؛

شد افقهای فکر من بسته

تا شدم عاقبت تو را برده !

ناگهان در گرفت طوفانی ،

در گرفت و چه محشری انگیخت ؛

آنچه تو ساختی به دورانی

جمله را از اساس در هم ریخت !

بعد ، طوفان که خوب شد آرام ،

رفته رفته غبارها بنشست ،

پاره شد پرده های آن اوهام ،

در من آن سحرهای تو بشکست :

آفتابی به ذهن من تابید ،

چشمهایم گرفت از آن نور ؛

جلوه ای از شکوه دریا دید

در افقهای روشن ، اما دور !

دیگر آن قورباغگی از من

دور شد با طلوع آگاهی ؛

عشق دریا دل مرا روشن

دارد و گشته ام همان ماهی !

حال تو ، سر شکسته و بیتاب ،

همچنان قور قورِ باطل کن ؛

دست و پایی بزن در این گنداب ،

آبِ آن را برای خود گِل کن !

## حُکمِ عقلِ سلیم

تو، ای آدمیزاده با شرف ،  
اگر از غمِ دیگران غافلِی ،  
برو ، نوشِ جانِ تو آب و علف ،  
که شایستگی داری و عاقلی !

ولیکن غمِ دیگران را چو من  
اگر می خوری ، عقل همپات نیست ؛  
برو ، باش در فکرِ گور و کفن  
که دیگر به روی زمین جات نیست !

نگویم که حتماً بدی کن به کس ،  
ولی هیچ در بندِ خوبی مباش !  
تو باید به راحت بر آری نفس ،  
نباشی دمی در تلاشِ معاش !

به هر آرزویی که در دل تو راست  
رسی ، بی غم و آه و حسرت رسی ؛  
کنی هر زمان آنچه دل از تو خواست ،  
نباشی به جز خود به فکرِ کسی !

از آن من همه عُمر بد دیده ام  
که غمخوارِ نوعِ بشر بوده ام ؛  
ولی ، راستش ، تازه فهمیده ام  
که یک عمر در بستِ خر بوده ام !

اگر دیگری در حیاتش به کار  
نینداخت عقلِ خدا داد را ،  
تو فوراً چرا می شوی بیقرار ،  
به غم می نشانی دلِ شاد را ؟

اگر بر سرِ کس گذارد کلاه  
کلکِ بازِ رندی و سازد خَرش ،  
تو از جانبش حقّ او را میخواه !  
سر از اوست ، بر دار دست از سرش !

مگر عقلِ یارو گرو پیشِ توست  
که باشی به هر کار مسئولِ او ؟  
نه بیگانه ، حتّی اگر خویشِ توست ،  
مشو با دل و فکر مشغولِ او !

خودش داند و عقلِ آزادِ او  
که سودش کجا و زیانش کجاست ؛  
بر آید چرا از تو فریادِ او ؟  
نپرسی که آخرِ زبانش کجاست ؟

کسی که خودش را به دریا فکند  
نباید مگر دست و پایی زند؟  
تو فوراً کمر در نجاتش میند ،  
بمان تا اقلاً صدایی زند !

کسی را که خود چشم دارد ، مگو  
که با چشم تو بر جهان بنگرد !  
چو گم شد ، کند راه را جست و جو ؛  
خرد آخر او را به منزل برد !

چنین دان که با حکم عقل سلیم  
نباشد کسی رهبر دیگری ؛  
برای هدایت خدا از قدیم  
به عقل تو بخشید پیغمبری !

مخور تا توانی غم هیچکس ،  
که هر کس غم خود تواند خورد !  
به خود در جهان متکی باش و بس ،  
که این است امر خدای خرد !

## القصه اگر شکم نمی بود

ای کاش خدا کَرَم نمی کرد ،  
این معرکه را عَلم نمی کرد :  
موجودِ دو روزه ای چو ما را  
بازیچه دو عدم نمی کرد !

یا آنکه بشر شکم نمی داشت ،  
اندیشه بیش و کم نمی داشت ؛  
از سیری خود نشاطِ بیخود ،  
از گرسنگیش غم نمی داشت !

آنوقت پی ستم نمی رفت ،  
این قدر به پیچ و خم نمی رفت ؛  
دیناری اگر شرف در او بود  
آن هم به سرِ درم نمی رفت !

خونِ عرب و عجم نمی ریخت ،  
اوضاع چنین به هم نمی ریخت ؛  
هی از چپ و راست در ممالک  
آتش به سرِ اُمم نمی ریخت !

انسان خدم و حشم نمی خواست ،  
دارایی و مُلکِ جم نمی خواست ؛  
اسباب دو صد رقم نمی جُست ،  
القاب دو صد رقم نمی خواست !

در راه طمع قدم نمی زد ،  
از مالِ من و تو دَم نمی زد ؛  
بر هر چه که هست نامِ خود را  
با بُخل و حسد رقم نمی زد !

القصّه اگر شکم نمی بود ،  
این محشرِ دم به دم نمی بود ؛  
جُرّ جلوه صلح سبز بر خاک  
چیزی ، به خدا قسم ، نمی بود !

## لولو

بچه باید بُز دل و ترسو شود ،  
 زرد رنگ و لاغر و ریغو شود ،  
 بیشعور و پَخمه و هالو شود ،  
 سر به زیر و ساکت و کمرو شود  
 تا اطاعت از پدر مادر کند ،  
 آبرومندانه عمری سر کند !

گرچه با حُکم خدا افتد به خشت ،  
 خوب و بد ، هر بچه با یک سرنوشت ،  
 باز با حکم خدا ، از کار زشت  
 گر کند دوری ، شود اهل بهشت ؛  
 ورنه حتماً سنگِ روی یخ شود ،  
 در قیامت ساکنِ دوزخ شود !

بچه تا دیده به دنیا باز کرد ،  
 خنده ای آمیخته با ناز کرد ،  
 باید او را تربیت آغاز کرد ،  
 قصه های وحشت آور ساز کرد :  
 ساخت از هر چیز لولویی عجیب  
 تا نخواهد بچه از دنیا نصیب !

تا از اوّل ترس باشد دایه اش ،  
 بُردلی در زندگی سرمایه اش ،  
 خوف از هستی نماز و آیه اش ،  
 ترسد از هر چیز ، حتّی سایه اش ،  
 تا بخشکد ریشه شادی در او ،  
 فکر استقلال و آزادی در او !

چون به این منوال دورانی گذشت ،  
 عُمر او آمد به سنّ هفت و هشت ،  
 اندکی فهمید و لولو کهنه گشت ،  
 زد به بام سرکشی گستاخ تَشْت ،  
 نوبتِ ترس از جهنّم می شود ،  
 روی بچّه بعد از این کم می شود !

دوزخ و انواع و اقسام عذاب ،  
 رختخواب از آتش و سُربِ مذاب ،  
 نان و آب از چرک و خون در منجلاب ،  
 از شکنجه تا ابد در پیچ و تاب :  
 دوزخی از حاشیه تا حاشیه  
 واقع اندر حلقِ مارِ غاشیه !

چون جوان شد ، قوّتِ بازو گرفت ،  
 ذهنِ او دنبالِ جست و جو گرفت ،

کله اش از قُرمه سبزی بو گرفت ،

آتشِ حقّ شعله زد ، در او گرفت :

تربیت هم می شود دشوار تر ،

لازم آید لولویی جرّار تر :

ابتدا مقدارِ کافی مشّت و مال ،

بعد زندان ، در حدودِ چند سال ؛

با شکنجه می توان داد احتمال

که جوان آید به راهِ اعتدال !

گر کجیهایش نگردد باز راست ،

خوب ، چشمش کور ، اعدامش رواست !

بچه را از ابتدای زندگی ،

همچنان تا انتهای زندگی ،

در تمام دوره های زندگی ،

( تا شود قابل برای زندگی )

ترس از انواعِ لولو لازم است ،

تربیت معنایش ترسِ دائم است !

## عرضِ حال

خدایا ، بنده عرضی داشتم با حضرتِ عالی :  
 دگر از من نمی آید کُری و کوری و لالی !  
 بیا و شمه ای از کارِ خود را کن به من حالی ،  
 و گرنه می کنم لُج ، می شوم فرمانبرِ شیطان !

بینم ، هیچ از آن بالا به این پایین نظر داری ؟  
 نظر بر سرنوشتِ شوم و تاریکِ بشر داری ؟  
 برای آخرِ این داستانِ فکری به سر داری ؟  
 چه خواهی کرد با این بلبشوی بی سر و پایان ؟

چه زیبا قصّه ات آغاز شد با خلقتِ آدم ،  
 بهشت و میوه فَتّ و فراوان و دلِ بی غم ؛  
 رُمانتیک بود ، اما شد جنایی فصلها کم کم ،  
 مگر ، استغفرالله ، گشته ای از عشق روگردان ؟

رُمان را بر قضایای دو شخصیت بنا کردی ،  
 سپس با بچّه آنها را به زحمت مبتلا کردی !  
 برای آنتریک و حادثه کینه به پا کردی :  
 برادر شد برادر گُش ، حسادتِ خصلتِ انسان !

یکی را کُشتی و کُشتنِ روالِ کار شد دیگر ،  
 رُمانت صفحه صفحه صحنه کشتار شد دیگر ؛  
 زمین لوح و مرگب خون ، قلم خونبار شد دیگر ،  
 جهان قصه ات سرشار اشک و ناله و حرمان !

خدا یا ، قصه های وحشت انگیز جنایی بس !  
 شکنجه بس ، ستم بس ، قتل عام و ناروایی بس !  
 و گرنه بعد از این روی زمین قصه سرایی بس !  
 تو شاید نیستی خسته ، ولی ما خسته ایم از آن !

چرا باید بدان همواره ارباب زمان باشند ؟  
 کاراکترهای محبوب شقاوت پیشگان باشند ؟  
 نرون ، چنگیز ، آتیلا و هیتلر قهرمان باشند !  
 بیا یک دوره هم شو قصه سازِ سادگان ، خوبان !

خدا یا ، از فضولی ژشکی دیوانه شرمنده ست !  
 همه هذیان او از وحشت دنیای آینده ست !  
 هوای این جهان از بوی مرگ و نفرت آکنده ست !  
 رحیمی ؟ رحم کن بر بندگان تا خوانمت رحمان !

## در این عصر آشفته

در این عصر آشفته ، جان پدر ،  
مباش از خرابی دنیا پکر !  
چرا می خوری باز خون جگر ؟  
چرا مانده ای بیخودی هاج و واج ؟

نه با اشک بر خاک باریدنت ،  
نه با سر به دیوار کوبیدنت ،  
نه با جان از اندیشه کاهیدنت  
توانی کنی درد خود را علاج !

بیا چاره درد یکباره کن ،  
به بیدردی این درد را چاره کن ،  
بزن ، رشته عقل را پاره کن ،  
بشو پاک بی غیرت و خل مزاج !

خطر پهن کرده ست هر جا بساط ،  
قدم نرم بر دار و با احتیاط ،  
بکن با همه بیش و کم اختلاط ،  
ولی بر حذر باش از امتزاج !

نظر کن بر این روزگارِ خراب ،  
بگو در تمامی این منجلاب  
به غیر از دروغ و ریا چیست باب ؟  
به جز مکر و حيله چه دارد رواج ؟

اگر آبرگیری شود باتلاق ،  
شود طاقتِ ماهی از گند طاق ؛  
نخواهد بمیرد ، به طبع و مذاق  
سرانجام کِرمش کند احتیاج !

نبینی که امروز تنها هدف  
برای همه هست آب و علف !  
گرسنه نمان و بیاور شرف ،  
کن آن را به هر قیمتی شد ، حراج !

مکن هیچ فکرِ ثواب و گناه ،  
و گر نه بماند سرت بی کلاه !  
همه ، در جهانی که شد باجگاه ،  
دهند و ستانند همواره باج !

چو خواهی که آنچه تو خواهی شود ،  
برو هر کجا باد راهی شود !  
که بخت اسیرِ سیاهی شود  
اگر با زمانه بورزی لجاج !

نباشی اگر کله شقّ و فضول ،  
به اُردوی خاصان بیابی دخول ؛  
در اصطبلِ دنیای امروز پول  
برایت شود یونجه و اسفناج !

رهایی اگر خواهی از درد و غم ،  
به فکرِ شکم باش و زیرِ شکم !  
جهانت قلمرو شود بی قلم ،  
زمانت کند شاه ، بی تخت و تاج !

## کشکت را بساب

تو نداری فکر و آدم نیستی !

بر خرِ خاکی مُقدّم نیستی !

در اساسِ عقل محکم نیستی !

صاحبِ حقّ مسلّم نیستی !

پس برو بنشین و کشکت را بساب ،

دَمِ مزِن از اختیار و انتخاب !

رفته ای علمیه تا دانا شوی ؟

در مسائل واقعاً مَلا شوی ؟

معتبر در حُکم و در فتوا شوی ،

تا جناب و حضرتِ آقا شوی ؟

پس برو بنشین و کشکت را بساب ،

باش تنها در تلاشِ نان و آب !

ما به جایِت زندگانی می کنیم !

غمِ مخور ، ما شادمانی می کنیم !

کامجویی ، کامرانی می کنیم !

آنچنان که تو ندانی می کنیم !

پس برو بنشین و کشکت را بساب ،

با سرِ فارغ ، دلِ بی اضطراب !

می گنیمت از تفکر هم معاف  
تا بماند ذهن تو خالی و صاف ؛  
دور از هر گونه شک و اختلاف ،  
بر حذر از ادعاهای گزاف !

پس برو بنشین و کشکت را بساب ،  
ذره ای از خطّ فرمان سر متاب !

این زمین سگو برای زیر پاست ،  
آسمان سقفی معلق در فضاست ؛  
پشت بامش عرشِ اعلای خداست ،  
پایه های این همه بر دوش ماست :

پس برو بنشین و کشکت را بساب ،  
از فضولی تا ابد کن اجتناب !

الغرض ، ماییم ارباب الزّمان ،  
والیانِ این جهان و آن جهان !  
هست نزد ما مفاتیح الجنان ،  
دفترِ اجر و جزای بندگان :

پس برو بنشین و کشکت را بساب  
تا نگردد هر دو دنیایت خراب !

## مضحکه ای شوم

ای که دل آزرده ای و خسته از این دهر ،  
 با خود و با زندگِیِ خود چه کنی قهر ؟  
 شاد نباشی ، از این غمت چه بَری بهر ؟  
 « بگذرد این روزگارِ تلختر از زهر »  
 بارِ دگر روزگارِ تلختر آید  
 تا که تو را این دو روزه عمر سر آید !

تا که تو را این دو روزه عمر سر آید  
 از تو به هر لحظه ای دمار بر آید ،  
 با نَفَسِ دودِ آه از جگر آید ،  
 صبر هدر رفته ، سعی بی ثمر آید !  
 نه به جهان رو نشان بده ، نه بکن پشت  
 تا نزنند پالهنِگت و نخوری مِشت !

تا نزنند پالهنِگت و نخوری مِشت  
 هیچ به ماتحتِ این جهان مکن انگشت !  
 هر که غمش را به می نکرد فرامُشت ،  
 غم زدش آتش به جان و عاقبتش کُشت !  
 مسخره است این جهان ، به مسخره اش گیر !  
 یکسره هیچ است ، هیچ یکسره اش گیر !

یکسره هیچ است ، هیچ یکسره اش گیر ،  
 دست نه بر دامن و نه خرخره اش گیر !  
 راه گذر دور از مخاطره اش گیر ،  
 چشم تماشا فقط به منظره اش گیر !  
 آنچه که زشت و بد است و خوب و قشنگ است  
 راست مدان و بگو که شهر فرنگ است !

راست مدان و بگو که شهر فرنگ است ،  
 بازی این روزگار وحشت و جنگ است !  
 صلح و حقوق بشر تمام جفنگ است !  
 ظلم و شکنجه ست و قحط و نکبت و ننگ است !  
 شعبده ای در گذار و تو به تماشا ،  
 مضحکه ای شوم ، عین محشر کبری !

مضحکه ای شوم ، عین محشر کُبری  
 هست به پا دائماً به صحنه دنیا !  
 بازی دیروز آن مظنه فردا !  
 حیرت و وحشت مکن ، بخند بر اینها !  
 فرض کن این عالمی که هست ، سراب است !  
 نیست حقیقت در آن ، توهم و خواب است !

## جوک و طنز

شما از حرفهای من دواى خنده مى خواهيد ؟  
 براى قلقلک انگشتِ زیرِ دنده مى خواهيد ؟  
 سخنهایی که دائم این رجالِ عصر مى گویند  
 شما را نیست کافی ، باز جوک از بنده مى خواهيد ؟  
 گمان کردم که از من نعل و میخ و چکشی محکم  
 برای اسبتان در وادی آینده مى خواهيد !

بله ، من زهرخند البتّه در چنّته کمی دارم ؛  
 جوکِ شادی نه ، گاهی نکتۀ ضدّ غمی دارم ؛  
 اگر در سینه زخمی از بدیهای زمان داريد ،  
 به نارِ فکر و نورِ دل برایش مرهمی دارم ؛  
 که من جُز حَلَق و دَلَق و جَلَقِ خلقِ عالمِ امروز  
 چو با روحم به خلوت مى نشینم ، عالمی دارم !

خودِ این بنده اهلِ شوخی و شنگولی و شادی ست ،  
 فقط در زندگی خواهانِ صلح و عشق و آزادی ست .  
 بنا بر اصلِ قانونِ اساسیِ طبیعت هم  
 به مُلکِ جانِ همینها مایۀ عمران و آبادی ست ؛  
 که لذّت بُردن از این زندگی و دوری از غصّه  
 برای آدمی در این جهان یک حقّ بنیادی ست !

ولی وقتی که دنیا شیر تو شیر است این جوری ،  
 تمام حرفها و کارها زوری و مجبوری ،  
 برادر را برادر می زند از پشت و رو خنجر  
 به حکم آنکه در هر کار مأموری ست معذوری:  
 نه می باید شلنگ انداز شد با لودگی یکهو ،  
 نه کم کم شد زمینگیرِ کری و لالی و کوری !

اگر یک جوک گل تازه برای دفع غم باشد  
 که لایش خارهای تیز در چشم ستم باشد ،  
 در این صورت روایت کردنش در جمع همدردان  
 نه همواره ، فقط گهگاه ، کاری مغتنم باشد ؛  
 وگرنه حاصل آن خنده ای بی نور و تو خالی ست  
 که عیش بی نهایت ، حُسنِ آن بسیار کم باشد !

مرا از گفتنِ آن جور جوک این روزها باک است  
 که تأثیرش شبیه نشئه یک بست تریاک است !  
 چو لالایی برد ما را به خوابِ غفلتی شیرین ،  
 حساب ما ، اگر کم کم کند معتادمان ، پاک است !  
 نمی بینیم بیرون را و طوفان می کند آشوب ،  
 به این جوکها دلِ ما خوش ، سرِ ما رفته در لاک است !

همان طوری که دارد گریه ها مفهوم و معنایی ،  
 ندارد خنده ، بی مفهوم و معنا ، نزدِ ما جایی !

گلِ سرخی ست در هنگامِ مهرِ آشکارِ ما ،  
به وقتِ کینه پنهانِ ما شمشیرِ بُرایی !  
اگر از دل نخیزد خنده ، بادی از درونِ ماست ،  
چه باشد بادِ پایینی ، چه باشد بادِ بالایی !

سیاقِ کارِ ژشکی در کلامش طنز آمیز است  
که طنز تلخ و جدی اندکی هم خنده انگیز است !  
ولی جوک نیست با تأثیری از افیون و لالایی ،  
برای هوشها و گوشهای روشن و تیز است !  
نباید انتظارِ دیگری از حرفهایش داشت ،  
اگر حال و هوایش دل به هم زن یا دلاویز است !

## ای سالِ نو ، کلاً چه طوری ؟

ای سالِ نو ، کلاً چه طوری ؟ در چه حالی ؟  
بیش و کم آیا در مدارِ پارسالی ؟  
از شادمانی خالی و پُر از ملالی ؟  
ما را بگو تازه چه آوردی رَه آورد ؟

سالِ گذشته همچنان نا مهربان بود ،  
کارش ستم بر خلقِ محرومِ جهان بود ؛  
باطل توانا ، حقّ اسیر و ناتوان بود :  
چیزی نصیبِ ما نشد جز حسرت و درد !

بازیگرانِ عصر ، پشتِ میزِ شطرنج  
در مُهره گردانی برای بردنِ گنج ؛  
ما هم به نادانی خود در نکبت و رنج :  
در خانه امید اجاقِ آرزو سرد !

جهل و شقاوت در جهان فتنه می انگيخت ،  
بر منظرِ دل پردهٔ وحشت می آویخت ،  
آتش به پا می کرد و خون بر خاک می ریخت ،  
ما را برای نیستی مشتاق می کرد !

قحط و مرض در آفریقا کرد کولاک ،  
طوفانِ مرگ آمد ، هجوم آورد بیباک ،  
برگِ خزان شد آدمی ، پاشید بر خاک ،  
ننشست اما بر نشاطِ اغنیا گرد !

دیوانگانِ پول و عشاقِ ریاست  
هرگز نبرده بویی از علم و کیاست ،  
با زور و با تزویر در کار سیاست  
ماندند و حکمت بیشتر شد از میان طرد !

ای سالِ نو ، گر تو نظیرِ سالِ پیشی ،  
در شیوه و رفتار بر منوالِ پیشی ،  
دنبالهٔ اوضاع در احوالِ پیشی ،  
یا نو مخوان خود را و یا بر گرد ، بر گرد !

در سالِ نو ما انتظارِ صلح داریم ،  
تا دشمنی و جنگ را یک سو گذاریم ،  
دستِ رفاقت با همه مردم فشاریم :  
یکرنگ با سرخ و سفید و تیره و زرد !

## زیرها بالا شدند

رفته رفته زیرها بالا شدند  
تا دله دزدان همه آقا شدند!  
آدمیت پاک ما را کرد خر،  
دسته ای میمون سوار ما شدند!  
این شرف هم تا حنايش بند کرد  
دست ما را، بیشرفها پا شدند،  
آمدند و مافیاوار آمدند،  
صاحب دنیا و مافیها شدند!

من خجل از نام انسان گشته ام،  
خسته از اوضاع دوران گشته ام!  
گول اصل آدمیت خورده ام،  
مثل سگ اصلاً پشیمان گشته ام!  
عمر خود را صرف دانش کرده ام،  
تازه می بینم که نادان گشته ام!  
چون نه لذت برده ام از زندگی،  
نه خبر از راز کیهان گشته ام!

آنکه کیهان را نخست آغاز داشت،  
عشق بی حدی به رمز و راز داشت:

داد ما را کنجکاوی بیدریغ ،  
 لیکن از فهم حقیقت باز داشت !  
 با بشر ، مخلوقِ خود ، آخر چرا  
 خالقِ عالمِ سرِ ناساز داشت ؟  
 لاشریکَ له تفاوت کرده بود  
 شیوهٔ کارش ، اگر انباز داشت !

من اگر بودم شریک و یارِ او ،  
 یا وزیرِ اعظمِ دربارِ او ،  
 خوب می کردم نظارت تا ابد  
 از همان روزِ ازل بر کارِ او !  
 لاجرم تغییر می دادم بسی  
 در همه اعمال و در افکارِ او  
 تا نباشد با عیوبِ آدمی  
 در هم آشفته چنین بازارِ او !

یا برای زندگی خود بشر  
 بود از عقلِ حسابی بهره ور ،  
 یا رها از عقلِ ناقص در جهان  
 زندگی می کرد راحت مثلِ خر !  
 بار را بر مغزِ نه ، بر پشت داشت ،  
 قدرِ خرواری ، نه از آن بیشتر :  
 نه جهانی جبر و یک جو اختیار ،  
 مانده سر گردان میانِ خیر و شر !

یا که می گفتم به گیتی آفرین  
مرحمت فرموده ، آید بر زمین  
تا نشیند خود به تخت سلطنت ،  
از بشر کس را نخواهد جانشین !  
جمله کشورهای شرق و غرب را  
آورد در زیر فرمان و نگین  
تا نباشد با سیاست پیشگان  
کار ملتهای عالم بعد از این !

تا کسی از کس نباشد بیمناک ،  
گردد عالم از دروغ و ظلم پاک ؛  
تا نباشد در تسلط بر امور  
مکر و پول و اسلحه دیگر ملاک !  
فکر بد هر کس به مغزش راه داد ،  
در همان لحظه شود در جا هلاک !  
بنده باشد بنده ، نه جای خدا ،  
با خدا باشد خدایی روی خاک !

## آشغالی !

من بیچاره پنجاه ساله  
که شد رزقم به خرکاری حواله ،  
برم از خانه ها خاک و زباله ،  
کنم در چرخکِ دستیم خالی ،  
به من گویند مردم آشغالی !

به رنج این حقیر تنگ پیزی  
که بیزار است از دزدی و هیزی ،  
زند در خانه ها برق از تمیزی  
حیاط و مطبخ و اسباب و قالی ،  
به من گویند مردم آشغالی !

خداشان خَلق لابد از طلا کرد ،  
مرا خلق از فضولاتِ خلا کرد ،  
به بدبختی و نکبت مبتلا کرد  
که با این کج دلی و کج خیالی  
به من گویند مردم آشغالی !

مگر در من نشانی از بشر نیست ؟  
عواطف در دل و هوشم به سر نیست ؟  
خبر از زشت و زیبا ، خیر و شر نیست

که از خُرد و کلان در این حوالی

به من گویند مردم **آشغالی** !؟

به پیشانیم زد این شغل داغی ،

ندارم عزّت و قُربِ الاغی !

کس از حالِ من نمی گیرد سراغی ،

به حکمِ خواری و افتاده حالی

به من گویند مردم **آشغالی** !

سرم ژولیده است و کفش پاره ،

لباسم وصله دار و بد قواره ،

اتاقی تنگ دارم در اجاره ،

غذایم شوربا ، کاسه سفالی ،

به من گویند مردم **آشغالی** !

مرا هم آدمی زاده ست واللّه ،

پدر نامی به من داده ست واللّه ،

فقط بختم کج افتاده ست واللّه !

در این بد طالعی و نحس فالی

به من گویند مردم **آشغالی** !

در اینجا نیست غمخور یک نفر هم ،

مگر ژشکی به حالِ من خورد غم ،

به مردم گوید از آن سوی عالم :

چرا ، ای مردم ، از دانی و عالی  
به این بیچاره گوید آشغالی ؟

## ای دیکتاتور!

به دستِ خویشتن با خیرگی گور

برای خود مکن ، ای دیکتاتور!

سیاست در جهان کرده ست تغییر ،

شده ست افسونِ آزادی جهانگیر ؛

ندارد پا فشاری هیچ تأثیر ،

اگر بر خود نجنبی ، می شود دیر!

چرا بیهوده داری می زنی زور ؟

نصیحت گوش کن ، ای دیکتاتور!

بشو ، اکنون که فرصت دست داده ،

به سرعت از خرِ شیطان پیاده ،

بکن از جهلِ مردم استفاده ،

بدونِ کله شقی و افاده ،

دموکراتیک شو در حدِ مقدور ،

بمان بر جای خود ، ای دیکتاتور!

بگو حاکم نه ای ، خدمتگزاری ،

خودت را یارِ مردم می شماری ،

به سر فکری به جز خدمت نداری ،

برای خلق جان هم می سپاری ،

شود آنوقت جانت از بلا دور ،  
نشورد بر تو خلق ، ای دیکتاتور!

بده تغییر در رفتار و راهت ،  
بکاه از بار سنگین گناهت ،  
خودت کن انتقاد از دستگاهت ،  
هم از ارکان دولت ، هم سپاهت ،  
بگو کس نیست از تقصیر معذور ،  
عدالتخواه شو ، ای دیکتاتور!

سخنرانی بکن با هر بهانه  
به لفظی ساده ، لحنی عامیانه ،  
برای اهل نادان زمانه  
بجنبان با چرندیات چانه :  
خوش آید یاوه چون آهنگِ طنبور  
به گوشِ سادگان ، ای دیکتاتور!

شود تا عقدهٔ مردم کمی باز  
عدالت را بکن با رندی آغاز ،  
بگیر از جمع دزدان دغلباز  
یک از صد را و در زندان ببنداز ،  
که خواهی شد به نزد خلق مشهور  
به از نوشیروان ، ای دیکتاتور!

به ظاهر زندگی کن مثلِ درویش ،  
به درویشی ببر کارِ خود از پیش ،  
که دلها را حسادت می کند ریش ،  
حسود آخر به جانت می زند نیش !  
به صورت چون فرشته پاکی و نور ،  
به سیرت دیو باش ، ای دیکتاتور !

همه اوباش را راضی نگهدار ،  
بده بی دانشان را مسند و کار ،  
به این ترتیب اهل فکر بسیار  
شود در چشم مردم بعد از این خوار !  
بکن تکیه به مأمورانِ معذور ،  
نه بر دانشوران ، ای دیکتاتور !

خودت را مُجری حکم خدا کن ،  
به نامش حکمهایت را روا کن ،  
بهشت و دوزخی هر سو به پا کن ،  
خودت بنشین تماشا کن ، صفا کن !  
نگهدارت خدا تا نفخه صور !  
خدایی کن به ما ، ای دیکتاتور !

## ای قرن سیاه بی ترحم !

ای قرنِ ستمگرِ پر آشوب ،  
الحقّ که بدی ، شناسمت خوب !  
ای کرده فرو به چشم من خار ،  
در حفرة آستین من چوب ،  
دل طالب آنچه می دهی نیست ،  
آنچه ندهی مراست مطلوب !  
هر حقّ شده از بد تو پامال ،  
هر آرزو از بد تو سرکوب :  
تا دوره ای از تو بهتر آید ،  
امید که عمر تو سر آید !

ای بوده از ابتدای خود بد ،  
اکنون بدی ات گذشت از حد ؛  
افتاد بر آب پتّه هایت ،  
گند همه چیز تو در آمد !  
ننگت نشود چو پاک هرگز ،  
هرگز نشوی دگر مجدّد !  
هشتاد و ششت بس است ، خواهم  
عمرت نرسد به قلّه صد :  
سرمست و خوش از شرابِ خونی ،  
در پیری خود پُر از جنونی !

سوقاتِ تو بود از ابتدا جنگ ،  
با صلح نبوده ای هماهنگ :  
دو جنگِ جهانی پیاپی ،  
هر جنگِ تو با هزارها ننگ !  
اسبابِ خجالتِ تمدن ،  
ریزنده آبروی فرهنگ ،  
چندانکه جهان به این گشادی  
شد بر بسی از جهانیان تنگ :  
با اینکه بهشت می نمایی ،  
حقاً که جهنم خدایی !

ظاهر چه خوش آب و رنگ و عالی ،  
باطن چه پلید و آشغالی !  
آسایشِ عهدِ تو دروغین ،  
خوشبختیِ عهدِ تو خیالی !  
با تو همه دستها پُر از رنج ،  
دلها همه از امید خالی !  
ای دشمنِ اهلِ فکر ، ای دوست  
با کله خرانِ لاابالی :  
بردار بساطِ ظلم و کین را ،  
کن ترکِ سراسرِ زمین را !

با ناله و اشک و خونِ مردم  
دادی به خوشی تکانِ سر و دُم ؛

تا حال هر آنچه کرده ای بس ،

ای قرن سیاه بی ترحم !

ترسم که در این چهارده سال

ما را بکشی به جنگِ سوّم !

صد ساله مشو که سخت شومی ،

کامل نشده بیا بشو گم :

از شرّ تو جانِ زشکی آشفّت ،

بر لب نرسیده، الامان گفت !

## مهر مادر

«گویند مرا چو زاد مادر»

بر دامنِ خود نهاد مادر!

از سینۀ خود نداد شیرم،

خون از دل خسته داد مادر!

انگار مرا گرفت از آب،

بسپرد به دستِ باد مادر!

با رُشدِ من، ای دریغ، می شد

افسردگی اش زیاد مادر!

می کردم اگر هوای گشتن

می کرد هوار و داد مادر؛

می دید نشاطِ زندگی را

در بچۀ خود فساد مادر!

می ماندم اگر همیشه بچۀ،

می ماند همیشه شاد مادر!

حیوان نه ، نبات نه ، تو گویی  
می خواست مرا جماد مادر !

بر دیده و دل در هوس بست ،  
بست و در غم گشاد مادر !

می گفت به من : « خیال پرواز  
هرگز به سرت مباد ، مادر !

شو گوشه نشین و کن همیشه  
در نفس کشی جهاد ، مادر !

تقصیر نداشت ، بود بد بخت  
ساده دل و بیسواد مادر !

درسی که گرفته بود در بست  
می داد به بنده یاد مادر !

در وادی سنت و خرافات  
وحشت زده ایستاد مادر ؛

بر غفلت نسلهای پیشین  
زد تکیه اعتماد مادر ؛

تا آنکه رسید رفته رفته

در جهل به اجتهاد مادر!

بد بختی من عطیۀ اوست ،

« تا هستم و هست دارمش دوست ! »

## لعنت بر خودم باد!

شنیدم در دیارِ بلخ یک شب  
به گردِ خود نگاهی کرد موشی :  
بدید اوضاع را کلاً مرتّب ،  
در او لولید کرم جنب و جوشی !  
تو گویی بود از این بابت معذّب ،  
که دارد کُنجِ لانه عیش و نوشی !  
در آمد ، باد افکنده به غیب ،  
بجنبانید غافل دُنب و گوشی ؛  
اجل ، ناگاه ، زد نیشش چو عقرب ،  
در او نگذاشت باقی صبر و هوشی !  
فشردش گربهٔ ابلیس مذهب  
به دندان تا از او بر شد خروشی !

بگفت این نکته را با درد و جان داد  
که : «خود کردم ، که لعنت بر خودم باد !»

## آی « مَن » ها !

تو اگر دل داری و وجدان ، بدان بیچاره ای ،  
 می کنی غمخواری انسان ، بدان بیچاره ای !  
 یا اگر مثلِ خودت آدم تصوّر می کنی  
 هر دو پایی را در این دوران ، بدان بیچاره ای !  
 یا شرافتمند و مؤمن هستی و گویی سخن  
 از شرافتمندی و ایمان ، بدان بیچاره ای !

نه ، برادر ، هر کجا باشی ، همانجا جنگل است !  
 عالم ما ، شرق و غرب و زیر و بالا جنگل است !  
 هر کجا یک دسته موجودِ دو پا گرددِ همند ،  
 یا به قولی جامعه گشته ست بر پا ، جنگل است !  
 گولِ شهر و خانه و امثالِ اینها را مخور ،  
 این تمدّن هم چو وایینی ، به مولا جنگل است !

نیست پیوندی میانِ هیچکس با هیچکس ،  
 نه شباهت در جهانِ هیچکس با هیچکس !  
 هر کسی مانده ست تنها در حصارِ جسمِ خود ،  
 بی پیامی بینِ جانِ هیچکس با هیچکس !  
 بر خلافِ آنچه می گویند ، یکسان نیست ، نه  
 هیچ رنگِ آسمانِ هیچکس با هیچکس !

آدمی امروز می رقصد به سازِ «من منم»!  
 شاد می خواند سرودِ دلنوازِ من منم!  
 رو به درگاهِ خدا می ایستد حقّ حقّ کنان،  
 می گزارد در دلش اَمّا نمازِ من منم!  
 بر عبورِ «او» عبورِ «تو»، به راهِ زندگی  
 راه می بندد سوارِ «من» منم!

بخت باشد یاورِ من، گورِ بابای همه!  
 بگذرد از پلِ خرِ من، گورِ بابای همه!  
 هر بلایی بر سرِ هر کس بیاید، آمده ست،  
 تا نیاید بر سرِ من، گورِ بابای همه!  
 جنگ دنیا را بسوزاند، بماند در امان  
 خانه و دور و برِ من، گورِ بابای همه!

آی من ها، راستی دنیا چرا خر تو خر است؟  
 شرق تا غربِ زمین یکجا چرا خر تو خر است؟  
 هر یک از من ها به تنهایی اگر یک آدمی ست،  
 باز در مجموع وضع ما چرا خر تو خر است؟  
 خر نمی بارد اگر از آسمان، با این همه  
 آدمی، آخر جهان حالا چرا خر تو خر است؟

آی من ها، زندگی معنا ندارد بی همه،  
 جان صفا، دل عشق، سر سودا ندارد بی همه!

با یکی نه ، با همه دنیای ما دنیا شده ست ،  
در حقیقت هیچکس دنیا ندارد بی همه !  
ژشکی ما هم که با دردِ همه خوب آشناست  
شعرهای ساده و شیوا ندارد بی همه !

## المثنوی فی قالب القصیده

چون شرف در زمانه ننگ شده ست ،  
جا برای من و تو تنگ شده ست !

با زمانه ، رفیق ، جنگ چه سود ؟  
کوفتن پا و سر به سنگ چه سود ؟

در مصافش اگر کنی درنگ ، دریغ ،  
می شوی موش ، ای نهنگ ، دریغ !

بر تو ، نامرد ، پالهنک زند ،  
حیله های هزار رنگ زند ،

تا به آنجا که گیج و منگ شوی ،  
کور و لال و چلاق و لنگ شوی !

منطق از لوله تفنگ کند ،  
راهی گوشِ تو فشنگ کند !

دارد از گرگ و از پلنگ سپاه ،  
از کش و لوش هنگِ هنگ سپاه !

این زمان مرمِ دبنگ خوشند ،  
بی خیالانِ چیِ مشنگ خوشند ؛

بر خر از پل قشنگ می گذرند ،  
شاد و مست و ملنگ می گذرند !

سر پر از فکرهای زنگ زده ،  
در جهان بی هوا شلنگ زده ،

لول ، بی صرفِ چرس و بنگ همه ،  
چله و چاق و شوخ و شنگ همه ،

بر بُنِ جامعه کلنگ زنند ،  
تا به شاخ رفاه چنگ زنند !

پس تو در کامِ دل شرتنگ مریز ،  
بر دو رُخِ اشکِ پنگِ پنگ مریز !

عقل را گو که ونگ ونگ مکن ،  
بحث از حکمتِ فرننگ مکن !

شرق را جهل و لوله هنگ بس است ،  
کوفتن آب در هوتنگ بس است !

خواهد اینجا کسی زرتک شود ،

لات و بی غیرت و جفنگ شود !

## در وصفِ لمپن

من کثیف و نکبت و پر گند و بویم!  
 یک دو پای ابله و بی آبرویم!  
 پیش من اصلاً تمیزی کسر شأن است،  
 مثلِ خوکان منزجر از شست و شویم!  
 نه زنم بر صورتِ خود آب هرگز،  
 نه کشم من شانه ای هرگز به مویم!  
 با من از حمام و سلمانی زن حرف،  
 چون نظافت نیست بابِ خُلق و خویم!  
 از چه بیرونم نباشد پُر کثافت  
 حال که پُر از نجاست هست تویم؟

نه سوادِ دارم و نه کسب و کاری،  
 نه سر و سرمایه ای، نه اعتباری؛  
 چون که در دنیای ما این چیزها را  
 داشتن اصلاً ندارد افتخاری!  
 بیسوادم، بیسوادِ نیست ننگی،  
 بی شعورم، بی شعوری نیست عاری!  
 این بگو بیند به ظاهر گاو میشم،  
 آن بگو در باطنم بیند حماری!  
 غافلند از اینکه من بی هیچ رنجی  
 گنجِ شادی دارم و خوش روزگاری!

لاتم و بی کله و گستاخ و پُر رو ،  
صاحب چاکِ دهان و زورِ بازو ؛  
نعره ام کَر می کند گوشِ فلک را ،  
پیش می تازم به ضربِ چوب و چاقو !  
هر کجا پا می گذارم ، می گریزند  
دسته دسته مردم از وحشت به هر سو !  
حاضر و آماده می آیم به میدان  
تا ضرورت یافت آشوب و هیاهو !  
چون برای ترسِ ملت از حکومت  
خوب بازی می کنم در نقشِ لولو !

رنگِ خود را می دهم تغییر آنی ،  
می شوم ظاهر به شکلی هر زمانی :  
صبح بودم ساقی میخانه ، بینی  
عصر می گویم به مسجد چه اذانی !  
عضوِ حزبِ باد هستم تا خورم خوش  
با خورندِ نرخ در هر دوره نانی !  
من به چیزی در جهان ایمان ندارم  
جُر شکم تا می خورد چانه تکانی !  
لمپنم ، ای آنلِکتوئل ، به وصفم  
کرد ژشکی طبع خود را امتحانی !

## نباشد دشمنِ دشمنِ مرا دوست !

من از خوشباوری خیلی شکارم ،  
پس آخر عقل در کله چه کاره ست ؟  
فقط از جهل می افتیم در چاه ،  
نه رأی بخت ، نه حکم ستاره ست !

سخنهای دهن پُر کن که گاهی  
به محفلهای عالی می شود نقل ،  
اگر چه به به انگیزد فراوان ،  
ندارد بهره از گنجینه عقل .

اگر یک حرف در باطن سفال است ،  
ولی در ظاهر خود مثل گوهر ،  
مگو حرف بزرگان است و مردم  
به آب زر نویسندش به دفتر !

مثال آن همین نکته که الآن  
در این محفل ، برادر ، عرض کردی !  
یقین دارم که تنها قدمتش را  
دلیل صحت آن فرض کردی !

تو آخر با چه منطق می کنی حکم  
که باشد دشمنِ دشمنِ تو را دوست ؟  
نه ، این نکته شبیهِ گردوی پوک  
فریید ساده را با جلوهٔ پوست !

چو آن را بشکنی با چکشِ عقل ،  
بینی که به کلی توش خالی ست ؛  
گرفتنِ پوست را همپایهٔ مغز  
نشانِ سادگی و بی کمالی ست .

کسی از حرفِ باطل می خورد گول  
که با معنای آن کاری ندارد ؛  
به خوش ترکیبی و خوش صوتی آن  
خلافِ عقلِ خود ، دل می سپارد .

بله ، هر گردویی گرد است ، اما  
نه هر چیزی که باشد گرد گردوست !  
همین که دشمنِ گربه ست سگ ، نیست  
دلیلی تا شود با جوجه سگ دوست !

توانی کرد صحنِ خانه ات را  
به سمّ الفار پاک از آفتِ موش ،  
برای رفعِ دردِ معده اما  
کنی آیا تو سمّ الفار را نوش ؟

اگر در گیر و دارِ حمله گرگ  
رسد خرس و شود با او گلاویز ،  
بمانی و بخوانی خرس را دوست ،  
تو را هم می درد با پنجه تیز .

بله ، این نکته مهمل که گفتی  
به نزدِ عامه وردِ زبان است ؛  
ندارد منطقی در عمقِ معنیش ،  
خوشایندیش در لفظ و بیان است !

نباشد دشمنِ دشمن مرا دوست ،  
چنین پرتی نگوید هیچ عاقل ؛  
چو ژشکی کردم آن را ارزیابی ،  
زدم بر اعتبارش مهرِ باطل !

## کو حرف و حکایتی نو تازه ؟

گیج و پکریم و نیست در ما حال  
تا از ته دل کشیم خمیازه ؛  
افسرده کهنگی و تکراریم ،  
کو حرف و حکایتی نو و تازه ؟

از دیدن روزگار افتادیم  
با گندی آن به حال استفراغ !  
از کج دلی عوام دلها سرد ،  
و ز خود سری رجال سرها داغ !

هر هفته چو هفت سال و هر سالی  
انگار دو هفت قرن بد بختی ؛  
هفتاد هزار مرتبه مُردن  
هر لحظه زندگانی از سختی !

در آینه تا نگاهی اندازیم ،  
از دیدن ما کدر شود چون خشت ؛  
در خاطر ما هر آنچه زیبا بود  
اکنون به نظر عجیب آید زشت !

همواره برای هم تله چیدیم ،  
همواره کلک سوار هم کردیم ؛  
با شیوه دشمنان و جاسوسان  
انگشتِ نهان به کار هم کردیم !

چه دوست ، چه آشنا ، چه بیگانه ،  
جز رنج و بلا ندید کس از کس !  
کس را به کسی نماند اطمینان ،  
خورد از همه دائماً فریب از بس !

امروز به منجلابِ خود کرده  
با وحشتِ نیستی همه غرقیم ؛  
با این همه ادّعای پاکی ، آه ،  
از پنجه پا کثیف تا فرقیم !

از کله صبح که گُند وا چشم  
تا کپّه مرگ را گذارد باز ،  
یک لحظه کسی نمی برد لذّت  
از زندگی مُهوّع ناساز !

تا کی سخنِ مکررِ کهنه  
از حقّ ، که نبود و نیست پیدایش !  
انسان که عذاب می کشد امروز ،  
شادی ندهد امیدِ فردایش !

این بود فقط عبارتی کوتاه

از شرحِ درازِ بیکراریها ؛

دیگر به لب آمده ست جانِ ما

از فاجعه ها و سوگواریها !

خیامِ بزرگوارِ ما فرمود

در معرکه ای چنین به اصحابش :

فردا که نیامده ست ، موهومی ،

امروز حقیقتی ست ، دریابش !

تو آگهی از حدیثِ ما ، زشکی ،

دانی که چه تلخ بگذرد اوقات ؛

یک حرف و حکایتِ نو و شیرین

بفرست از آن سوی جهان سوقات !

## حقّ؟ کدام حقّ؟

من برای شخصِ تو آسیب و آزاری ندارم ،  
چون به کَلّی با تو و احوالِ تو کاری ندارم !  
هیچ چیز از عالم هستی نمی خواهی بفهمی ،  
خوب ، صاحب اختیاری ، بنده اصراری ندارم !

تو برو با آه و حسرت زندگانی کن ، به من چه !  
چهره را با می نه ، با اشک ارغوانی کن ، به من چه !  
نقدهای این جهانی را بده از دست و دل خوش  
با خیالِ وعده های آن جهانی کن ، به من چه !

من نمی گویم بیا با پای من سیر و سفر کن ،  
یا بیا با چشم من بر صحنه عالم نظر کن ؛  
یا بیا با فکرهای بکر من پُر کن سرت را ،  
فکرهای کهنه اجداد را از سر به در کن !

نه ، تو آزادی و حلق از تو ، طناب از توست ، جانم !  
چاه در پیش است و پا از تو ، شتاب از توست ، جانم !  
تشنه ای ، باید به آبادی بجویی آب ، آری ،  
و رنه این صحرای خشک و این سراب از توست ، جانم !

الغرض ، تو می توانی همچنان جاهل بمانی ،  
عقل را باطل گذاری ، همچو خر در گل بمانی !  
از تفکر که تواند آدمی را بر کشاند  
تا خدایی با جلالِ عشق ، بی حاصل بمانی !

هر که حق دارد که از خود آنچه می خواهد ، بسازد ؛  
یا بداند بی تکبر ، یا به نادانی بنازد ؛  
بهره ای از جوهر انسانی ذاتش بگیرد ،  
یا که آن را همچو حیوان مُفت در غفلت ببازد !

فی المثل تو در جوارِ خانه من خانه داری ،  
می توانی در حیاطت یونجه یا نرگس بکاری ؛  
می توانی خانه ات را نو نگهداری و زیبا ،  
یا به دستِ نکبت و ویرانی آن را وا گذاری !

آمدیم و ناگهان مغزِ مبارک شد مشوش ،  
جهل با جانت تو را انداخت آخر در کشاکش ،  
چون که جان و خانه هر دو ملکِ طلقِ توست ، فرضاً  
آمدی هم خانه ، هم خود را زدی یکباره آتش :

با چنین کاری تو دیگر اختیار و حق نداری ؛  
در مدارِ زندگی آزادی مطلق نداری !  
جان و خان و مانِ من از آتشِ جهلِ تو سوزد ،  
درکِ این مفهوم را ، ای ساده احمق ، نداری !

پس چرا خواهی که من با چون تویی هم‌رنگ باشم؟  
قهقرايي سير و کهنه فکر و بی فرهنگ باشم؟  
نه ، بدان تا با حقیقت‌های من در جنگ باشی ،  
همچو زشکی ، لاجرم ، با حقّ تو در جنگ باشم !

## زیبایی و ناز

تو به حق خوشگلی و با نمکی ؛  
 حور که هیچ ، بهتر از ملکی !  
 دیده ام خوشگلان به شرق و به غرب ،  
 در میان تمامشان تو تکی !  
 گر که آنها ستاره اند به خاک ،  
 تو درخشنده ماه این فلکی !

هر که در خواب یک نظر بکند  
 بر تو ، در او چنان اثر بکند  
 که دهد عقل را سه بار طلاق ،  
 کاسه صبر را دَمَر بکند ؛  
 مثل مجنون به بیشه ای برود ،  
 بینوا با وحوش سر بکند !

ای به نزد تو خوشگلان همه زشت ،  
 خالقی که تو را به لطف سرشت  
 با خیال تو یک نگاه به آب  
 کرد و از خاک بر دمید بهشت ؛  
 تخم عشق تو را به سینه مرد  
 کشت و آن را به زیر پای تو هشت !

وصفت از من که هیچ ساخته نیست ؛  
حدّ تو در هنر شناخته نیست !  
آنچه صنعت زنم به کار به جُز  
چند تشبیه رنگباخته نیست !  
جمله وزنهای شعر مگر  
چند مضراب بد نواخته نیست !

گرچه هر خوشگلی چنین نشود ،  
شور انگیز و دلنشین نشود ؛  
سیل بنیاد کن به خانه عقل ،  
زلزله در اساس دین نشود !  
تا نداند که چیست شیوه ناز  
نزد عشاق نازنین نشود !

این که داری تو ناز نیست ، عزیز ،  
دلکش و دلنواز نیست ، عزیز ؛  
در حقیقت قمیش بیمزه ای ست  
که به آنت نیاز نیست ، عزیز !  
ترک گند دماغ کن که گل است  
چهره تو ، پیاز نیست ، عزیز !

بله ، ای شاه خوشگلان ، به خدا  
آفت خوشگلی توست ادا ؛

می رسد نازِ خوشگلان به فروش ،

کس ادا را نمی خرد ادا !

بشنو از زشکی و برای قمیش

خوشگلی را مکن به مُفت فدا !

## دعای شب جمعه

از واجبات در شبِ جمعه سه چیز را  
مؤمن چنانکه باید و شاید ادا کند :

دوّم به فاتحه طلبِ عفو و مغفرت  
در حقّ رفتگانِ همه از خدا کند ؛

سوّم به نانِ تازه و خرما و پولِ خُرد  
در کوچه ها کمک به یتیم و گدا کند !

از واجبِ نخست نگفتم ، چون زبان  
گاه از بیانِ حرفِ بدیهی ابا کند !

خواهیم از خدا که در این شامگاهِ قدر  
حاجات را ، اگر زیاد نباشد ، روا کند !

## آلَحَذَر از فُلَانی

بیا دورِ فُلَانی را بکش خطّ  
 که این بابا حواسش پاکِ پرت است !  
 نه کَلّه ، این که او دارد ، گمانم  
 کدوییِ پوک از بیرونِ کرت است !  
 نمی بینی که آنچه بر زبانش  
 از آن کَلّه می آید ، حرفِ چرت است ؟ !

اگر پیشِ تو آمد ، گُرَنشی کرد ،  
 زرنگی می کند ، از او مخور گول !  
 شود از کاسه مهرِ تو چون سیر  
 کشد بر صورتت با کینه چنگول !  
 چنان گفتار و کردارش دوگانه ست  
 که مصداقی ست از افسانه غول !

من او را بهتر از تو می شناسم ،  
 نمی دانی چه آبِ زیرِ کاهی ست !  
 تو را با دستِ یاری می دهد هُل  
 اگر بیند که پیشِ پات چاهی ست !  
 زبانش چشمه شیر و عسل ، لیک  
 دلِ او لانه مارِ سیاهی ست !

کلامش که به گوشم خوش می آمد  
همه بی معنی و پرت و پلا بود !  
نشان می داد باغی سبز از دور  
که دیوار و درِ آن از طلا بود !  
ولی آن باغِ موعودش ، دریغا  
بیابانی پُر از رنج و بلا بود !

اگرچه من خودم بودم مقصّر ،  
نه آن نامردمِ نابابِ نا اهل  
که با خوشباوری این جور دادم  
به دستِ او همان اوّل رگِ جهل !  
خودِ من خم شدم باچشم بسته  
که او آمد ، سوارم شد چنین سهل !

بگیر از سرنوشتِ من تو عبرت ،  
مشو با ظاهر آرایِ او خام ؛  
وگرنه ، تا به خود آیی ، بینی  
که ها ، افتاده ای بد جور در دام !  
در آن صورت نخواهی داشت دیگر  
مجالِ گفت و گو یا عرضِ اندام !

مواظب باش ، خود را دور از این  
بلای بی امان تر از اجل کن !

چو این شیاد دارد سوء نیت،  
هر آنچه گفت، بر عکسش عمل کن!  
بیا تا مثل زشکی بد نیینی  
به سحرِ عقلِ خود دفعِ دغل کن!

## بده ، نستان !

اگر خواهی تو را خوانم خردمند ،  
بیا ترکِ خرد کن ، شو خرِ من !  
تو را پیشِ همه آقا بخوانم  
به شرطِ آنکه باشی نوکرِ من !

نه یک ، بلکه دو سر دارد طنابی  
که ما را می دهد پیوند با هم :  
سری محکم به دستِ من ، سری نیز  
به دورِ گردنِ تو بسته محکم !

میانِ ما گذشت البتّه خوب است ،  
توقعِ هم گمّش بسیار بد نیست ؛  
ولی دانی که ایثار است در اصل  
اساسِ دوستی ، داد و ستد نیست !

اگر خواهی که باشی دوست با من ،  
بکن در دوستی ایثار پیشه ؛  
مخواه از سوی من هرگز محبّت ،  
به من امّا محبّت کن همیشه !

دہی ، لذت بری ، اما ندارد  
برایت ذرہ ای لذت ستاندن ؛  
بدہ ، نستان و من تنها ستانم  
میان ماست شرطِ دوست ماندن !

وگرہ من مرض دارم کہ ہر وقت  
سلامی می کنی ، گویم جوابت ؟  
ہمین الان پُر است از این مراحم  
ستونہای بدہکارِ حسابت !

بلہ ، آن شاعرِ عربیان کہ دائم  
بہ فکرِ مہربانی از دو سر بود ،  
تمامِ عمرِ خود با این توقّع  
تک و بی ہمنشین و در بہ در بود .

چنان او را پکر می کرد اوضاع  
کہ عقل از کلّہ اش می رفت بیرون ؛  
دلش می خواست با خالق کند جنگ  
اگر دستش رسد بر چرخِ گردون !

چو او در سینہ سوزان دلی داشت  
برای خلق سرشارِ محبت ؛  
خطا می رفت و می پنداشت خود را  
بہ ہر محفل سزاوارِ محبت ؛

نمی دانست آن بابای ساده  
که خوبی جزئی از کلِ خمیر است ؛  
اگر او می کند خوبی به مردم  
به فرمانِ سرشتش ناگزیر است !

مگر از عهده خورشید کاری  
به غیر از نور افشاندن بر آید ؟  
بسوزد تا شود خاموش و عمرش  
در این منظومه شمس سر آید !

ولی آنچه زمین ، از خوب و از بد ،  
چه در خشکی و چه در آب دارد ،  
همه دانیم و شکی هم نداریم  
که از خورشیدِ عالمتاب دارد .

تو حالا مثلِ خورشیدی و من هم  
زمینم که محبت می پذیرم :  
تو ناچاری در این بخشیدن و من  
در این از تو گرفتن ناگزیرم !

بنا بر این بیا و بی توقع  
به جان و دل کمر در خدمتم بند ؛  
به اینکه تو رفیقم هستی و هست  
میانِ ما رفاقت ، باش خرسند !

وگر نه مثل زشکی که جسارت  
نشان داد و گرفت ایراد از من ،  
نه تنها دوستی را می کنم ترک ،  
که با تو می شوم بسیار دشمن !

## جوان باید جوان باشد !

در جوانی گرچه از دانش  
تا حدودی بهره ور بودم ،  
عاشقِ افکارِ خود ، اما  
ضدِ افکارِ پدر بودم !

آنچه او می کرد ، خویش هم  
آن زمان در چشم من بد بود !  
نفرتم از خُلقِ و خوی او  
بی حساب و خارج از حد بود !

موقعی که می شد آزرده  
گاهی از کارِ خطای من ،  
می نشست و بُردبارانه  
داستان می زد برای من :

داستان از دوره ای که او  
مثل من شورِ جوانی داشت ؛  
از رموزِ زندگی خود را  
کاملاً آگاه می پنداشت .

گوشه‌هایش بر دلیلِ عقل  
بسته و بر خواهشِ دل باز؛  
در هوای نخوت او را بود،  
فارغ از خوف و خطر، پرواز.

وای اگر پیشش پدر می خواست  
در نصیحت لب بجنباند؛  
از کتاب تجربه هایش  
یک ورق در گوش او خواند!

چهره او منقلب می شد،  
در دل او موج می زد خشم؛  
آتش نفرت در او روشن  
می شد و سر می کشید از چشم!

با پدر راه تفاهم را  
از همان آغاز سدّ می کرد؛  
آنچه را که می شنید از او  
با زبانی تلخ ردّ می کرد!

الغرض، گاهی پدر بسیار  
با شکیبایی سخن می گفت؛  
از گذشته های دور خود  
داستانهایی به من می گفت.

لیکن این اندرز گوییه  
در من اصلاً بی اثر می ماند ؛  
در مثل بیچاره پنداری  
قصّه ها در گوشِ کر می خواند !

نه ، چه می گویم ؟ که گوشِ من  
کر نبود و می شنیدم خوب ؛  
حرفهایش بود همچون فحش  
نزدِ من همواره نا مطلوب .

در دفاعیاتِ خود گاهی  
حمله می کردم به او گستاخ ؛  
تا کنم محکوم و مغلوبش  
بند می کردم به شاخش شاخ !

در تمام این کشاکشها  
نرم با من راه می آمد ؛  
تا نینجامد به دعوایی  
کارمان ، کوتاه می آمد .

حال که مُرده ست او و من  
با جوانی گفته ام بدرود ،  
می دهم فرزند را اندرز  
مثلِ او ، اما ندارد سود !

حال بی تقلید از او ، گویی  
المثنایی از اویم من !  
با همان لحن و همان شیوه  
با پسر در گفت و گویم من !

لیک دیگر خوب می دانم  
که جوان باید جوان باشد ؛  
در کلاسِ زندگی یکچند  
مستقل در امتحان باشد !

هر صوابی را به وقتِ خود  
از خطای خود بیاموزد ؛  
تجربه هایی که باید داشت  
خود کند ، خود هم ببندوزد !

تجربه هایی که من دارم  
می خورد تنها به کارِ من ؛  
از جوانان پیر رفتاری  
نیست دیگر انتظارِ من !

## چرا شرمی فرستی ؟

خداوندا ، دلم از وضع موجود  
کباب است و فضای سینه پُر دود ؛  
مدام الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ هم  
به خود گفتن ندارد ذره ای سود !  
بمیرم ، راضی ام ، ترسم که مجنون  
شوم از زورِ غصّه دیر یا زود !

ارادت خدمت دارم حسابی ،  
ولی با آشناییِ غیابی !  
به من که لحظه ای خود را نکردی  
به کوهی یا به غاری آفتابی !  
به اخلاقِ تو پی بردم کم و بیش  
از احکامِ ثوابی و عقابی !

اگر بر طبقِ آن علمِ یقینی  
که دارد از تو هر منبر نشینی ،  
فرازِ نه فلک ، بر عرشِ اعلی  
نشسته ، ناظرِ اهلِ زمینی ،  
نه کس را هیچ سرّی که ندانی ،  
نه در عمرش خطایی که نبینی :

به این ترتیب از وضع جهان خود  
خبر داری ، چنان که هست ، لابد !  
ولی من که تو خلقم کرده ای ، سخت  
جری و جوشی و کله خر و قُد ،  
فضولی می کنم ، اما ندارم  
اگر قدری جسارت شد ، تعمّد !

تو که خیری ، چرا شر می فرستی ؟  
برای ما سرِ خر می فرستی ؟  
نجسته از همینهایی که داریم  
مصیبتهای دیگر می فرستی !  
تو گفتی داوری با توسل آنجا ،  
به اینجا باز داور می فرستی ؟

بس است این امتحانِ تلخ ، باری ،  
بکن لطفاً به این دنیا گذاری ؛  
در این مدّت نشد ثابت برایت  
که از قاصد نیاید هیچ کاری ؟  
نمی بینی که امر و نهی کردن  
از آن بالا ندارد اعتباری ؟

اگر خوب و بدِ ما هر دو ذاتی ست ،  
روالِ طبعِ ما بر بی ثباتی ست ،  
فرشته گاه و گاهی دیو بودن  
برای آدمی امری حیاتی ست ،

کمالِ مطلقى ، از ذاتِ ناقص  
توقع داشتن کم التفاتى ست !

نه افلاطون که جمهورى به پا کرد ،  
به رؤیای خوشش دردی دوا کرد !  
نه عیسی با شراب و نان و قصه  
دلى را خانه عشق و صفا کرد !  
نه هیتلر با جهادِ پاکسازیش  
بشر را تک نژاد و تکصدا کرد !

اگر دانی که عیبِ کار در چیست ،  
دوای دردِ دیرینِ بشر چیست ،  
در آن بالا نشستن تا قیامت  
تماشای جدالِ خیر و شر چیست ؟  
برای ماستمالی کردنِ عیب  
صدورِ حکمهای بی اثر چیست ؟

تُکِ پایى خودت اینجا گذر کن ،  
بر این اوضاع با دقت نظر کن !  
به نامت آنچه را گفتند و کردند ،  
چو بینى ناروا ، زیر و زبر کن !  
کمالی ده به انسانى که ماییم ،  
و گر نه فکرِ انسانى دگر کن !

## مشکلِ هابیل

آ

مشکلِ هابیل تا ابد نشود حل ،  
می گذرد زندگیش تلخ چو حنظل !  
هست پسِ معرکه همیشه کلاهش ،  
ساده بی دست و پا وِل است معطل !  
آنچه بلا می کشد گناه کسی نیست ،  
چونکه خودش اشتباه کرد از اوّل :  
ساده دلی و شرف نبود وظیفه ،  
گشته بر او تا به روزِ حشر محوّل !

!

در سفرِ دهر ، منزل از پی منزل  
بود گرفتارِ کاروانِ اراذل ؛  
داشت گمان که همه برادرِ اویند :  
آن رمه دزد و لات و زانی و قاتل !  
خدمتشان را به کف گذاشت همه جان ،  
لذّتشان را به غم سپرد همه دل .  
این همه مهرِ برادری که نشان داد  
داشت به جز کینه ای که دید ، چه حاصل ؟

اُ

آنچه بر او رفت ظلم ، مرد که خُل ،  
کرد به حکمِ شرف همیشه تحمّل !

در همه دوره ها نگفت به ظالم  
 یک سخن تلخ یا کلفت تر از گل .  
 ساخت برای برادرش همه جا کاخ ،  
 کرد خودش زندگی به گوشه آغل .  
 داشت قناعت به فقر تا که برادر  
 خوش بکند زندگی به ناز و تجمل !

## آ

قسمت او ، هر چه بار برد ، چو حمّال  
 گندی اوضاع بود و نکبت احوال !  
 مال نیندوخت هیچ و ماند تهیدست ،  
 گشت حقوق طبیعی اش همه پامال !  
 کرد برادر بر او حکومت مطلق ،  
 گفت بماند همیشه کور و کر و لال .  
 نق بزند ، می خورد به پوزه او مشت ،  
 سر بکشد ، می رود به قعر سیه چال !

## او

نیست در او حُبّ جاه یا هوس پول ،  
 دبدبه و کبکبه نمی زندش گول :  
 صاف دل او شبیه سینه ماله ،  
 راست سخنهای او چو رشته شاقول !  
 دوست به او حقّه ها زند ، نزند او  
 هیچ به دشمن به هیچ معرکه چاچول !  
 از غم خود غافل است ، چون که شب و روز  
 فکر و دلش هست با غم همه مشغول .

## ای

تا به قیامت بدان که مشکلِ هاییل  
حل نشود ، زشکیا ، چه حاجتِ تفصیل !  
شد به شرف پایبند و دست به سینه  
ماند به دلخواه تو سری خورِ قابیل !  
چون به بشر ، صاحبِ ارادهٔ آزاد ،  
جور و ستم کی شود نخواسته تحمیل ؟  
آنچه که در بابِ سرنوشت بگویند ،  
نیست کلامِ خدا و هست اباطیل !

## خودت باش !

برادر ، بعد از این بیهوده دیگر  
مخوان خود را طرفدارِ حقیقت ؛  
بدان که ادّعایی پوچ داری ،  
به دست نیست معیارِ حقیقت !  
نمی دانم تو ، با این سگّه قلب  
چرا آیی به بازارِ حقیقت ؟

در این میدان کسی پا می گذارد  
که از سر باختن پروا ندارد ؛  
کسی که ابتدا در خود ببیند  
دلِ پیکار دارد یا ندارد !  
در آنجایی که باید شیر باشی  
هراس از شاخِ گربه جا ندارد !

اگر در محفلی تشریف داری  
خودت باش و حضورت را نشان ده ؛  
به قدرِ گربه ای ناظرِ اقلّاً  
سر و دُم را هر از گاهی تکان ده !  
از آن خروارها گنجِ حقیقت  
دو مثقالی به دستِ دیگران ده !

اگر نامحرمی بد خواه آنجاست ،  
 مگو با خود که حق گفتن روا نیست ؛  
 در این عصرِ پلیدِ ناروایی  
 بگو بدخواه نامحرم کجا نیست ؟  
 شوی باطل اگر حق را نگویی ،  
 که حق از گوهرِ حقگو جدا نیست !

چو حق آید به ذهنت ، بر زبان آر ؛  
 که از سوی خدا آن حق پیامی ست ؛  
 برای تشنگان در این بیابان  
 دل افروز و امید انگیز جامی ست !  
 مکوب این جام را بر سنگِ کتمان  
 که از آن تونه ، نزد تو وامی ست !

مگو که عاشقِ حق ، مستِ حقی ،  
 ولی امروز باید ماند خاموش !  
 به دیوار اعتمادی نیست ، زیرا  
 که دارد موش و دارد موش هم گوش !  
 در این صورت میانِ چار دیوار  
 بکن هم حق و هم خود را فراموش !

اگر ذهنت شود آبستن از حق  
 زبانت باید آن حق را بزاید ؛

بمیرد در رحم هر بیچه ای که  
به وقتِ خود به این دنیا نیاید !  
کسی که می گُشد حقّ را به ذهنش  
به سهمِ خود به باطل می فزاید !

اگر امروز دارد زخمِ سهراب  
به ما مفروش فردا نوشدارو !  
چه خاصیتِ خروسی را که بینی  
سَحَر نه ، ظهر گوید قوقلیقو !  
مرنج از حرفِ زشکی ، ای برادر ،  
برو ، با حقّ به از این باش ، یا هو !

## قولِ حکیمِ فرموده

طبقِ قولِ حکیمِ فرموده ،

قولِ همواره معتبر بوده ،

معتبر نزد نُخبه و توده :

تا که نگذشته است از سر آب

زندگی دو روزه را دریاب !

زندگی دو روزه را دریاب

از طریقی که هست هر جا باب ،

کن فراهم برای عیش اسباب ،

خوش بخور ، خوش بخواب ، خوش سر کن ،

حکمت است این ، بدان و باور کن !

حکمت است این ، بدان و باور کن ،

عقل را در امور رهبر کن ،

خر مشو ، هر که را که شد ، خر کن

تا بمانی سوار پیوسته ،

از غم و فکرِ آب و نان رسته !

از غم و فکرِ آب و نان رسته ،

پشتِ خود را به وقتِ خود بسته ،

بی خطر ، بی خیال ، آهسته

بگذر از پل ، برس به آبادی ،  
بگذران روزگار با شادی !

بگذران روزگار با شادی ،  
پهن کن در کمال آزادی  
صبح تا شب بساطِ شِیادی  
تا بگیری رواجِ بازاری ،  
بخت همداستان ، فلکِ یارت !

بخت همداستان ، فلکِ یارت ،  
سکّه سگّه تا ابد کارت ،  
گنج بخشد زمانه بسیار ،  
گیج از جادوی کلامت خلق  
خود گذارد قدم به دامت خلق !

خود گذارد قدم به دامت خلق ،  
جان فشانی کند به نامت خلق ،  
سر فرازد که شد غلامت خلق ،  
هست با رنجِ مردم ساده  
آنچه خواهی همیشه آماده !

آنچه خواهی همیشه آماده ،  
تو ، نه ماتحت را تکان داده ،  
نه به یک ذره زحمت افتاده

در همین خاکدانِ بی مقدار  
می شوی از بهشت برخوردار!

## دماوندیه

ای قصرِ شکوهمندِ ساده ،  
معنای بلندِ سرفرازی ،  
نه در تو مُغول قدم نهاده ،  
نه بر تو گشوده دست تازی !

آتش نزده به تو سکندر ،  
بر تو نکشیده تیغ تیمور ؛  
تو بر همه بوده ای مظفر ،  
از تو همه بوده اند مقهور !

نه فخرِ تو بوده است جمشید ،  
نه ننگِ تو بوده است ضحاک ؛  
بسته نه به عقلِ آن یک امید ،  
نه داشته از جنونِ این باک !

درباره ات آنچه ، ای دماوند ،  
گفتند سخنوران ، نه آنی ؛  
نه دیوِ سفید پای در بند ،  
نه مشتِ زمین بر آسمانی !

من هم که پس از «بهار» کوشم  
تا وصف کنم تو را سزاوار ،  
فضلی به کسی نمی فروشم  
با عرضه این سخن به بازار !

گاهی که کسی سری فرا برد ،  
انداخت به جانب نگاه ،  
انگار از این نگاه جا خورد ،  
با دیدن تو کشید آهی .

هر آه بیان بی کلامی  
از آنچه نهفته در زمین است ؛  
آهی که به چهره ات سلامی  
از یک دل خسته و اسیر است :

خسته ، نه از این جهان زیبا ،  
یا زندگی شگفت و شیرین !  
خسته ولی از خیال و رؤیا ،  
از خاطره های گنگِ دیرین !

خسته ، نه از اینکه ناگه افتاد  
او را گذری به باغ هستی  
تا چشم گشوده ، با دل شاد ،  
گشتی بزند به عشق و مستی !

خسته ، نه از اینکه چون گیاهی  
با آب دمیده است از خاک  
تا همچو پرنده با نگاهی  
پرواز کند به اوج افلاک !

خسته ، نه از اینکه می تواند  
بر کرسی معرفت نشیند ،  
اسرار حیات را بخواند ،  
خود را به جهان خدا ببیند !

خسته است ولی ، عجیب خسته ،  
از آنچه در این دو روزه دوران  
در خاطر اوست نقش بسته  
از خط گذشته های انسان !

او گرچه در ابتدا سبکبار  
پرداخت به سیر خود در آفاق ،  
آنفس دهدش فریب و آزار  
آن قدر که طاقتش شود طاق !

افتاده به تنگنای سنت ،  
یکباره شود اسیر تاریخ ؛  
آزادی او فدای سنت ،  
او برده ناگزیر تاریخ !

آهی که بر آید از دلِ ما  
 هنگامِ نظارهٔ تو این است ؛  
 ای عرشِ نشین ، دلِ تو اَمّا  
 با ما نه ، که با دلِ زمین است !

انگار زمانِ دیو رفتار  
 آنجا که تویی گذر ندارد ،  
 زیرا به نظرِ گذشتِ اعصار  
 در زندگی ات اثر ندارد !

نشست دمی به خاطرت گرد  
 از بادِ حوادثِ زمانه ؛  
 آسایشِ توست خالی از درد ،  
 آرامشِ توست جاودانه !

بالای بساطِ ابرِ انبوه  
 دارندهٔ تخت و بارگاهی ،  
 در پهنهٔ این سپهر ، ای کوه ،  
 همسایهٔ آفتاب و ماهی !

بر قلعه حریمت از یخ و برف ،  
 بر کنگره دیده بان ستاره !  
 با خلوتِ آسمانی ژرف  
 از خاک گرفته ای کناره !

پس از تو به ما عنایتی نیست ،  
خیره به تو چشم بسته ماییم ؛  
بین تو و ما حکایتی نیست ،  
دلخوش به سخن نشسته ماییم .

یکجانبه است ، ای دماوند ،  
پیوندِ خدا و آدمیزاد ؛  
از جانبِ ماست با تو پیوند ،  
ای از همهٔ علایق آزاد !

با این همه ، در شمایل و نام  
آرامِ دل و عزیزِ مایی ؛  
در دفترِ زندگی اقوام  
سر لوحه قوم آریایی !

سردار تویی ، سپاه البرز  
در کشورِ دلگشای ایران ،  
ای رستمِ سهمگین بر و بُرز ،  
ای روحِ حماسه های ایران !

زشکی که نشسته است خاموش  
در لندنِ شومِ باتلاقی  
هرگز نکند تو را فراموش  
تا هست به مُلکِ شعر باقی !

## الْفَخْرُ مَعَكَ !

آدمی ساخته از گِل شده است ،  
 بی هدف روی زمین ول شده است ؛  
 این که در جمع همه جانوران  
 ناطق و عارف و عاقل شده است ،  
 علّت آن است که در سیرِ زمان  
 غرق در حلّ مسائل شده است ؛  
 در مساعیش نکردند کمک  
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک !

خواب و خور را به خودش کرد حرام ،  
 داد دل را به تقّلاى مدام ؛  
 رفت هر سو به فراز و به نشیب ،  
 هِی خطر کرد و هِی افتاد به دام  
 تا در این جنگلِ مولای عجیب  
 کرد در منطقه ای دنج مقام ،  
 غافل از همّ و غمش جنّ و ملک ،  
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک !

چارپا بود و دُمی داشت دراز ،  
 مانده در دایره چند نیاز ،

کرده یک رقص از آغاز وجود  
 به نوایی که طبیعت زده ساز ؛  
 نه از آن کله برون آمده دود ،  
 نه زبانش به تعجب شده باز  
 که چه خواهند از این دوز و کلک  
 ابر و باد و مه خورشید و فلک !

عاقبت آمد از آن وضع به تنگ ،  
 شد بر او زندگی اش خفت و ننگ ؛  
 دلش افتاد از اندیشه به شور ،  
 نتوانست کند باز درنگ ؛  
 بر دو پا خاست ، دم افکند به دور ،  
 با طبیعت شد از آن روز به جنگ ؛  
 پیش فکرش همه خوردند محک ،  
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک !

خواست نان از سر غفلت نخورد ،  
 راه دیدار حقیقت سپرد ؛  
 دید باید که دهد دل به خطر ،  
 درد را با سر و با جان بخرد ؛  
 بر خلاف همه آنهای دگر  
 سر بیچاند و فرمان نبرد ؛  
 رفت و گفتندش : « الْفَخْرُ مَعَكَ ! »  
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک !

## شهرت و پول

دل بنده برای شهرت و پول  
زَند پر در هوای شهرت و پول!  
اگر دارد، ندارد آرزویی  
در این دنیا سوای شهرت و پول.  
نمازِ پول و شهرت می گزارد  
به درگاهِ خدای شهرت و پول!  
فرازد سر به بام عرش اگر دست  
رسد روزی به پای شهرت و پول!  
برای بنده این دو دین و دنیاست،  
سر و جانِش فدای شهرت و پول!

برای بنده این دو دین و دنیاست،  
به این دو آنچه می خواهد مهیّا است؛  
یکی بی دیگری پیدا نگردد  
که هر جا پول باشد، شهرت آنجاست!  
بیارد پول شهرت، شهرت آنگاه  
بیارد پول تا این دور بر پاست.  
برای پول و شهرت در ممالک  
همیشه بین مردم جنگ و دعواست!  
بدونِ این دو باید بود نوکر،  
کسی که این دو تا را داشت، آقا است!

بدون این دو باید بود نوکر ،  
به خفتِ زندگانی کرد چون خر !  
به قولِ انبیا این امر را کرد  
خدا بر ما در این عالم مقدر !  
به مشتی نورِ چشمی داد عزّت  
که بر خلقِ جهان باشند سرور !  
دلش می خواست در ذلت بمانند  
تمامِ عمرِ خود آنهاى دیگر !  
کسى را نیست حقّ دادخواهى  
اگر بر کرسى حقّ اوست داور !

کسى را نیست حقّ دادخواهى ،  
ندارد سود عرضِ بیگناهی !  
جوابی نشنود صد سال اگر کس  
کند ناله به درگاهِ الهی !  
در این جنگل رها کرده ست ما را  
خدای مهربان در بی پناهی !  
سعادت را بجو در پول و شهرت  
که از وارستگی آید تباهی !  
به حکم تجربه بر این حقیقت  
دهد زشکی وارسته گواهی !

## شعری در بحر خون

جنون داریم و تردیدی در این نیست ،  
 بلایی بد تر از ما بر زمین نیست !  
 سوای نفرت از همنوع آخر  
 چرا با خونِ ما چیزی عجین نیست ؟  
 به ناموسِ قدیمِ عشق سوگند  
 که این قانونِ دنیا ، حکمِ دین نیست !

به درگاهِ خدا ترویر کردیم ،  
 دغمان را دعا تعبیر کردیم !  
 بدیها حاصلِ تقصیرِ ما بود ،  
 شکایت از بدِ تقدیر کردیم !  
 در آوردیم گندِ بندگی را ،  
 خدا را از خدایی سیر کردیم !

نه انسانیم اکنون ، نه پلنگیم ،  
 برای این دو نام اسبابِ ننگیم !  
 که بر عکسِ پلنگان ، ما همیشه  
 میانِ خود غیورانه به جنگیم .  
 به کامِ خستگانِ تشنه آتش ،  
 به پای رهروانِ خسته سنگیم !

نهاده تاجِ اوهام و خیالات ،  
زده خوش تکیه بر اسباب و آلات ،  
نمی گردیم بر گردِ فضائل ،  
که ننشیند به ما گردِ کمالات !  
اساسِ زندگیمان ممکنات است ،  
بنای فکرمان مشتی مُحالات !

به میدانِ جنایت یگه تازیم ،  
برادر می کشیم و سرفرازیم !  
به جُز باطل نمی دانیم کاری ،  
دم از حق می زنیم و حقّه بازیم !  
ضعیفی ؟ بر سرت در پایکوبی ،  
قوی باشی ، به پایت در نمازیم !

چه شیرین است در جشنِ بهاران  
که رقصد باد گردِ شاخساران ،  
که خندد عطر در جام شکوفه ،  
که ریزد نغمه از طنبورِ باران ،  
به یک جا گشته عشاقِ ناکام ،  
به جایی اشک و آهِ سوگواران !

چو باشد زندگانی را هدف جنگ ،  
خوشا هر لحظه و در هر طرف جنگ !

نیارد صلح غیر از ننگ چیزی ،  
ولی آرد برای ما شرف جنگ !  
کُند با مهر ما را نرم دل صلح ،  
دهد شمشیرِ کین ما را به کف جنگ !

تویی ، ای جنگ ، خود یک شعرِ موزون ،  
سراییده شده در بحری از خون !  
تو را ویرانه ها جمع بدایع ،  
در آن ویرانه ها اجساد مضمون !  
به نامت کرد با این قطعه زشکی  
نظام مدح را در شعر وارون !

## همین طوری قشنگی !

تو ، ای دختر ، همین طوری قشنگی ،  
بَزَك دوزَك نمی خواهد جمالت ؛  
خودت ، شکرِ خدا ، خوش آب و رنگی ،  
ندارد هیچ عیبی خطّ و خالت !

به تو در کارِ افسون کردنِ مرد  
طبیعت آنچه لازم بود ، داده ست ؛  
خودِ او رشته ای بر گردنِ مرد  
برای پیروی از تو نهاده ست !

تو که پروردهٔ باغِ خدایی ،  
سراپایت گلی خوشرنگ و خوشبوست ؛  
به رنگت آنچه ، ای گل ، دلربایی ،  
همان اندازه هم بوی تو دلجوست !

دهانت غنچه ای یا گاله مانند ،  
دهانِ کوزه ای پُر از شراب است ؛  
چه از آن بوسه افشانی ، چه لبخند ،  
همیشه مرد از آن مست و خراب است !

پس ، ای دختر ، مکن گردِ دهان را  
به قصدِ فتنه دیگر سرخ مالی ؛  
همین طوری کُند صد ها جوان را  
نداده بوسه ای ، حالی به حالی !

بدان که چشمِ تو هر جور باشد ،  
برای مرد نه زیبا ، نه زشت است ؛  
به دنیای درویش نور باشد ،  
دری بر او گشوده از بهشت است !

پس ، ای دختر ، ستم بر چشمِ زیبات  
مکن ، آرامشِ آن را میاشوب ؛  
مَزَن دوده چنین بر پلکِ بالات ،  
مژّه ها را مکن هم شأنِ جاروب !

خلاصه ، دخترِ طَنّازِ حوّا  
بزک دوزک ، به این حدّ ، دشمنِ توست ؛  
به این نکته نبردی پی ، دریغا !  
که زیباییت در زن بودنِ توست !

## دورِ خبیث

آه ، زیرِ گنبدِ نیلوفری ،  
در جهان ، در دورهٔ خر تو خری ،  
چون بیندازی نگاه از زیرِ لاک ،  
ژرف در اوضاعِ عالمِ بنگری ،  
خوب می بینی که در هر جای خاک  
آنکه بر مردم می یابد رهبری  
ظالمانه می برد از یاد پاک  
عهدِ خود را در عدالت گستری  
می کند جباری و مُستکبری !

هر که رهبر شد ، در آن بالا نشست ،  
ملتّی را دید پایین ، زیرِ دست ،  
خواه باشد «لینکلن» نامور ،  
آن عدالتخواه آزادی پرست ،  
که در امریکای استثمارگر  
رسمِ شومِ برده داری را شکست ،  
خواه «هیتلر» ، دشمنِ نوعِ بشر  
که جهانی را به آتشبار بست ،  
ابتدا یک فردِ عادی بوده است !

فردِ عادی ساده و بی ادعاست ،  
 خوب می داند که حدّش تا کجاست !  
 ناگهان شگّش نمی گیرد که این  
 اوست با آن شأن و قدرت یا خداست !  
 در دو روزه فرصتِ روی زمین  
 بنده امیدها و بیمهاست ؛  
 تا بخواهد قدری از دنیا و دین  
 سر در آرد ، آه ، خاکِ زیرِ پاست !  
 آرزوهایش همه بادِ هواست !

فردِ عادی خان و مانی باشدش ،  
 با تلاشی لقمه نانی باشدش ،  
 همسری خوش خُلق ، ساده ، با حیا ،  
 بچّه های مهربانی باشدش ،  
 از میانِ خُلق ، در دارِ فنا  
 صاف و صادق دوستانی باشدش ،  
 با همینها می کند شکرِ خدا ،  
 چون در این حدّ تا امانی باشدش ،  
 به که فرمان بر جهانی باشدش !

لیک گاهی جنّی از جنّهای بد  
 که بدی او ندارد هیچ حد ،  
 لعنتی ، کرمش گرفته ، ناگهان  
 در تنِ یک فردِ عادی می رود ؛

می کند در مغزِ او خود را نهان  
تا که محرومِش بدارد از خرد ؛  
تا شود آن فرد سر تا پا دهان  
با غرورِ خاصِ اَللهِ صمد ،  
بانگِ «من منجی خَلقم» در دهد !

فردِ عادّی کم کمک رهبر شود ،  
صاحبِ شخصیتی نوبر شود ؛  
او که همپای تمامِ خلق بود ،  
خَلق را یکباره تاجِ سر شود !  
بر همان بانگی که راهش را گشود  
رفته رفته گوشه‌هایش کر شود ،  
تا که اغلب دیر ، اما گاه زود  
عمرِ مَرْدُم رانی او سر شود ،  
نوبتِ یک رهبر دیگر شود !

## ما و دیگران

مرا از کارِ این دنیا عجبهاست ،  
 مُخَم آشفته و داغان عصبهاست :  
 پدر نامردها بر خر سوارند ،  
 مهارِ خر به دستِ زن جلبهاست !  
 در آن اهلِ ادب همواره بد بخت ،  
 همیشه بخت یارِ بی ادبهاست .  
 دغله‌ها را بساطِ عیش هر روز  
 به پا ، بی دغدغه ، تا نیمه شبهاست !  
 هزاران چشم بارد اشک و آنها  
 شکفته خنده شان در باغ لبهاست .  
 به خود پیچد هزاران خسته از درد ،  
 یکی آسوده در رقص از طربهاست !  
 خدایا تا چنین نظمی روان است ،  
 چه امیدی به تغییرِ جهان است ؟

نمی گویم تو از لذّت حذر کن ،  
 تمامِ عمر را با رنج سر کن ؛  
 نمی گویم بیا با چوبِ غمها  
 خوشیها را بزن ، از دل به در کن ؛  
 نمی گویم که باش از خانه محروم ،  
 برو خود را گدای رهگذر کن ؛

نمی گویم همه سرمایه ات را  
به راهِ خیر یکباره هدر کن ؛  
نمی گویم بخور نانِ مذلت ،  
به جامت باده از خونِ جگر کن ؛  
فقط گویم که گاهی هم نگاهی  
برون از خویشتن ، بر دور و بر کن ،  
بین با چشمِ واقع بین جهان را ،  
در آن احوالِ زارِ دیگران را !

نمی بینی که در دنیای فانی  
ندارد ارزشی صاحبقرانی ؟  
نمی بینی که آید آدمیزاد  
به این دنیا به رسمِ میهمانی ؟  
نمی بینی که بعد از کودکی زود  
به پیری می رسد دورِ جوانی ؟  
نمی بینی که می آید به ناچار  
پس از بالا روی ، پایین کشانی ؟  
نمی بینی که تا بهمان رجز خواند ،  
به پوزشِ مشتها کوبد فلانی ؟  
ولیکن ، تو که انبانِ غروری  
کجا و فهم و درکِ این معانی !  
شود وقتی دماغ از گند خالی  
که گردد کاسه سر خاک مالی !

تو هر گندی که باشی ، در دلِ خاک  
 شوی مانندِ دیگر لاشه ها پاک !  
 چو مشتی خاک و یک مقدار آبی  
 نخواهی داشت پروازی به افلاک !  
 فقط تا زنده ای ، انسانی و بعد  
 که مُردی ، کمتری از خاک و خاشاک !  
 تمام شادی یک عمر هیچ است  
 چو یک دل را کنی یک لحظه غمناک !  
 ولی تو دیگران را هیچ دانی ،  
 نداری از غم کس ذره ای پاک !  
 برون آ ، زشکیا ، از پیلۀ نفس  
 که پیش از مرگ پوسیدی در این لاک !  
 به جان و دل دمی با دیگران باش :  
 خدا شو ، جاودانِ بی نشان باش !

## درد سر نمی خواهیم!

راه من در زمانه هموار است ،  
قاطرم رام و تیز رفتار است !  
حال و روزم خوش و خیالم تخت ،  
بار من هم به قدر خود بار است !  
تخته ام جفت می شود با در  
تا خدای بزرگ نجار است !  
قصد من از دعا به درگاهش  
روغن نان و رونق کار است .  
آفتاب طلایی بختم  
روشن از این سیاه بازار است !  
سرد هرگز نمی شود آشم ،  
بر درختم هزارها سار است !  
بی گمان هر که جای من باشد ،  
از سیاست بری و بیزار است :  
می خورد قُرمه سبزی بی بو ،  
دشمن حرفهای بودار است !  
تا بماند به جای خود نانم ،  
دست بر سینه ، سر به فرمانم !

تا بماند به جای خود نانم ،  
دست بر سینه ، سر به فرمانم :

هر که در شد ، برای او دالان ،  
 هر که خر ، ناگزیر پالانم !  
 در توجّه به نرخ روزانه  
 واقعاً محکم است ایمانم !  
 با همین شیوه در امان مانده ست  
 تا به امروز مالم و جانم .  
 می کنم سر برای خدمت خم  
 پیشِ گردنِ کشانِ دورانم .  
 خواری و سر شکستگی را چون  
 مایهٔ پیشرفت می دانم ،  
 نه سرم تقّ و تقّ خورد بر سنگ ،  
 نه خورد مشتِ کس به دندانم !  
 گاه حقّ را اگر کنم باطل ،  
 بخشد آخر خدای رحمانم !

پس تو از روی غیظ بر بنده  
 بعد از این بیخودی مکن خنده !

پس تو از روی غیظ بر بنده  
 بعد از این بیخودی مکن خنده !  
 در حقیقت نه من ، تویی احمق ،  
 مصلحت ناشناس و یک دنده .  
 در گذشته نبوده ای ، اکنون  
 نیستی باز فکر آینده !

این که تو زندگی به آن گویی  
چیست جز ننگِ آدمِ زنده ؟  
می زنی سگدو و چه داری ؟ هیچ ،  
لقمه ای نان و جامه ای ژنده !  
قلبت از ترسِ زندگی دائم  
می تپد مثلِ مرغِ سرکنده !  
همچو من مارِ هفت خطّ خواهد  
بازی روزگارِ صد فنده !  
عزتِ نفس بر تو ارزانی ،  
نیست بر شأنِ من برازنده !  
زود گم شو که شر نمی خواهم ،  
مایه درد سر نمی خواهم !

زود گم شو که شر نمی خواهم ،  
مایه درد سر نمی خواهم ؛  
چون فقط اهلِ منفعت هستم ،  
در روابط ضرر نمی خواهم ؛  
امن و آسایشِ فراهم را  
ذره ای در خطر نمی خواهم ؛  
روز فرسودگی جان تا شب ،  
خونِ دل تا سحر نمی خواهم .  
در سرم یک چراغِ موشی هست ،  
نور از این بیشتر نمی خواهم !

آنچه می خواستم خدا بخشید ،

هیچ چیز دگر نمی خواهم .

واردم در مسائلِ جاری ،

از تو ، زشکی ، نظر نمی خواهم !

یا بزن حرفِ مطلقاً بی بو ،

یا بزن قفل بر دهن ، یا هو !

## به من بگو چه بگویم

به ملت ایران و با یاد حافظ شیرازی

به من بگو چه بگویم که در پسندِ تو باشد ،  
قرارِ آن دلِ غمگین و دردمندِ تو باشد ؟  
غزالِ شعرِ من از پویۀ خیال چه خواهد  
مگر که با سرِ تسلیم در کمندِ تو باشد !

برای آنکه زبانم زبانِ حالِ تو باشد ،  
نشد دمی که دلم فارغ از خیالِ تو باشد ؛  
من انتظار ندارم که آفتاب بر آید ،  
اگر سپیده دم آیینۀ ملالِ تو باشد !

به من بگو چه بگویم که قصه گوی تو باشم ،  
به جلوه سخنم باغِ رنگ و بوی تو باشم ؟  
جز این هنر شناسم به کارگاهِ حقیقت  
که نقشبندِ افقهای آرزوی تو باشم !

اگر به زمزمه ای گاه غمگسارِ تو باشم ،  
در آن روایتِ دردِ یک از هزارِ تو باشم ؛  
همین امید مرا بس که دوره چون به سر آید ،  
از آنچه بر تو گذشته ست یادگارِ تو باشم !

اگر تو با غم خود در زمانه ساخته باشی ،  
ولی امید به آینده را نباخته باشی ،  
به دل یقین کنی آخر که بی حجاب خدا را  
در آفتابِ خِرَد تا ابد شناخته باشی !

کلام ، زشکی ، اگر خالی از فریب نباشد ،  
بگویی و ننشیند به دل ، عجیب نباشد .  
به من بگو چه بگویم که در هوای محبت  
به گوشِ جانِ تو ، ای آشنا ، غریب نباشد !

## عاشقانه

خواستی از من که گاهگاه در این بوق  
دم زخم از عشق در ستایش معشوق :

گویم از آن سینه اش که فخر فروشد  
با دو انارِ درشت و گرد و غلبه !  
هست انارش ، اگر به دست فشاری ،  
توش چو به سفت و روش نرم چو دُبه !  
دیدمش و دل جنون گرفت و سرش را  
کوفت به دیوارِ تن گرنه گرنه !  
مست چنان است چشم او که گمانم  
باده کند نوش دائم از سر خُنبه !  
تیرِ نگاهش نمی زند به جگر زخم ،  
می زند اما به قلبِ من سُک و سُبّه !  
لرزم از آن برقِ چشم همچو زمین چون  
برق زند آسمان به وقتِ غُرنه !  
تاب ندارد قلم اگر که بخواهد  
وصف نویسد از آن دو ساق و دو لُنبه !  
بد تر از آن اینکه چاهِ قافیه خشکید ،  
آب نه با دلو می دهد ، نه تلنبه !

قافیه را پس عوض کنیم که کنیم باز  
در پی این بند ، بند دیگری آغاز :

گونه شاداب و تُرد و سرخ و سفیدش  
نصفه هلویی ست تازه ، پوست نکنده !  
تنگِ بلوری پُر از شراب ، که در آن  
ریخته باشی گلاب و شربتِ خنده !  
تا خودِ محشر از این شراب بنوشم ،  
باز بگویم بده ، که نیست بسنده !  
سرو نگویم به قامتش ، که ندارد  
سرو چو او قامتی به ناز رَوَنده !  
با دَمِ عیسی اگر مسابقه باشد ،  
بوسه جانبخشِ اوست باز برنده !  
مُرده صد سال پیش بوسه او را  
تا بچشد ، می شود دو مرتبه زنده !  
خَلق شد از تخمِ چشمِ حضرتِ آدم ،  
نه فقط از استخوانِ خالی دنده !  
خود برو ، با چشمِ خود ملاحظه فرما  
نیست قبولت اگر گزارشِ بنده !

قافیه کارش کشید باز به بُن بست ،  
من ولی از وصفِ دلبرم نکشم دست :

لطفِ سخن رنگِ باخت پیشِ جمالت ،  
گفت که نادر لطیفه ای ست جمیله !  
در همه عالم اگر بگردم و پیشم  
در همه جا خوشگلان روند دفیله ،  
لنگه تو در جمال و حسن و ملاحه  
هیچ نیابم به هیچ قوم و قبیله !  
حیف که با من دلت به راه نیامد  
فند زدم هر چه با هزار وسیله !  
حیف که در انتظارِ مرحمتِ تو  
نه هنر افتاد سودمند ، نه حيله !  
هست زبانم فتيله ، عشقِ تو نفت است ،  
بی تو نخواهد چراغِ روح فتيله !  
قصه نازت که با نیازِ من افزود  
گر بنویسم ، شود هزار کلیله !  
زشکی بیچاره را امید ندادی ،  
سر به گریبان نهاد و رفت به پیله !

توصیه کردی و بابِ عشق گشودم ،  
محضِ تفنّن فقط سه بند سرودم !

## خودت ، شخصاً

خدایا ، تو چنین هستی ، چنان هستی !  
 تمام آنچه گفتی بی گمان هستی !  
 خدای دو جهان بودن ندارد بحث ،  
 خدای صد ، نه ، میلیونها جهان هستی !  
 اگر ظالم تراز فرعون هم باشی ،  
 شهادت می دهم که مهربان هستی !  
 هم آن بالای بالا ساکنِ عرشی ،  
 هم البته وجودِ لامکان هستی !  
 خودت وصفِ خودت را کرده ای بسیار ،  
 کجا محتاج وصفِ دیگران هستی !  
 تویی در نوع خود یا ربّ بلاشکّ تکّ ،  
 سواکّ لا اله ، لا شریکّ لکّ !

پدر مادر نداری و بی اولادی ،  
 به هر کاری که عشقت باشد ، آزادی ؛  
 ندادی هیچ جز ذلّت به صد ها جمع ،  
 به جمعی آنچه عزّت خواستی ، دادی !  
 بشر فاسد شد اخلاقش ، تو پی در پی  
 برایش قرنهای مصلح فرستادی .  
 چو دیدی نیست اهلِ توبه ، خلقت تنگ  
 شد و بد جور روی قوز افتادی :

زدی آتش به جانِ خشک و تر ، هر چند  
 کمالِ رحمتی و مظهرِ دادی !  
 ولی بعد از همان طوفان نوح هم  
 نکرد از معصیت توبه بنی آدم !

پس از آن وضع کلاً بلبشو تر شد ،  
 به پا ، دور از جنابت ، محشرِ خر شد !  
 نه اخلاقی به جا ماند و نه قانونی ،  
 جهان خالی شد از خیر و پُر از شر شد !  
 بشر تُف کرد بیرون شیرِ مادر را ،  
 حسابی تشنه خونِ برادر شد !  
 به شیطان داد چون شش دانگ هوشش را ،  
 دو گوشش هم به امر و نهی تو کر شد !  
 به خود گفتی که حالا وقتِ اقدامی  
 به طرزِ دیگر و تاکتیکِ دیگر شد :  
 اگر بسته ست بر پیغام من گوشش ،  
 چه بهتر که کنم فعلاً فراموشش !

چنان کرد آدمی در بندگی تقصیر  
 که تقریباً شدی از کارِ خلقت سیر !  
 به رو گرداندن از پیغمبرانت کرد  
 نه آنها ، بلکه در واقع تو را تحقیر !  
 به خود گفتی که این بی شرمِ احمق را  
 می آرم از خرِ شیطان به خواری زیر ؛

از او می گیرم آزادیش را در بست ،  
به پای اختیارش می زنم زنجیر ؛  
یکی مثل خودش را می کنم بر او  
مسلط ، می گذارم در کفش شمشیر  
که با او از مگس بد تر کند رفتار ،  
کشد این شیر را چون خر به زیر بار !

خدا یا ، هی چنین کردی ، چنان کردی ،  
نشد طوری که پیش خود گمان کردی ؛  
دل از اصلاح ما برداشتی ، محروم  
زمین را از پیام آسمان کردی !  
کسانی بد تر از ما را به هر عصری  
چه آسان بر سر ما حکمران کردی !  
هنوز این انتقام تلخ کافی نیست ؟  
بس است آنچه به ما تا این زمان کردی !  
در آن بالا نشستی و سر فرصت  
تمام راهها را امتحان کردی !  
بیا دیگر همین پایین خدایی کن ،  
خودت شخصاً به ما فرمانروایی کن !

## تجارت

بر جهان فرمانروایی می کند غول تجارت ،  
هر کسی ، هر جا ، به شکلی هست مشغول تجارت .  
از تجارت این یکی بیچاره و غمگین و نالان ،  
آن یکی آسوده حال و شاد و شنگول تجارت !  
گر زمین از گردش افتد ، هیچکس را نیست باکی ،  
تا بگردد در زمانه همچنان پول تجارت .  
کاخ هر ظلمی که با دست سیاست رفت بالا ،  
راست شد از پایه اش با حکم شاقول تجارت !

آنکه باشد آشنا با علم و آداب تجارت ،  
خوب داند که سیاست می خورد آب تجارت .  
نیست تردیدی که ارباب سیاست پشت پرده  
نوکنند و سر به فرمان پیش ارباب تجارت .  
هر که خواهد رستگاری در سیاست ، با تواضع  
پول را سجده کند اول به محراب تجارت !  
باب هر کاری به روی هر گروهی بسته شد ، باز  
باز می ماند به روی تاجران باب تجارت !

صنعت این دوره رقصد گرم با ساز تجارت ،  
تا بماند سفره اش رنگین ، کشد ناز تجارت .

لحظه ای چشم از لب دیو تجارت بر ندارد ،  
 گوش او همواره دارد دل به آواز تجارت !  
 لاجرم تکنولوژی هم دست شست از غیرت خود ،  
 شد بدون هیچ شرمی پای انداز تجارت !  
 روز و شب در پرتو اعجاز هایش می گذارد  
 روی پوشال طمع تخم طلا غاز تجارت !

علم پیش از آنکه افتد در ته چاه تجارت ،  
 پیش پایش بود راهی دور از راه تجارت ؛  
 بس که شد تکفیر از هر سو و دید آزار ، آخر  
 با سر تسلیم آمد خود به درگاه تجارت !  
 در تلاش و جست و جویش دیگر آزادی ندارد ،  
 می کند هر کار را اکنون به دلخواه تجارت .  
 بود او در بیشه هستی اگر شیر حقیقت ،  
 گشت از ترس و طمع بیچاره روباه تجارت !

نیست نیرویی که در میدان نیروی تجارت  
 از سر غیرت زند پهلوی به پهلوی تجارت !  
 عاقبت دین نیز پایین آمد از عرش خدایی  
 شد برای مال دنیا ساکن کوی تجارت !  
 تا بگیرد بهره ای از مائده های زمینی ،  
 برد از یاد آسمان را ، شد سخنگوی تجارت !  
 پس تو هم بشکن قلم را و بزن آتش به دفتر ،  
 از خودت بیرون بیا ، زشکی ، برو توی تجارت !

## کاپوت !

ماند دیگر خدای بیچاره  
از هوسرانی بشر مبهوت !  
کرد لعنت به چرخ گهواره ،  
داد رونق به گردشِ تابوت !

از خرابی بشر ندارد باک ،  
می کند در فَنای خود تعجیل ؛  
غیب شد سبزی از بساطِ خاک  
بس که جنگل به خانه شد تبدیل !

کرد آن قدر کیف تا خود را  
از رَمَقِ برد و از نفس انداخت ؛  
ضمنِ این کیفهای بی پروا  
بچّه بشمار پس انداخت !

هر کجا خاک قطره آبی داشت ،  
آدمیزاد رو به آنجا برد ؛  
میوه هر جور دید ، خورد و کاشت ،  
جانور آنچه دید ، گشت و خورد !

زلزله ، سیل ، قحط ، بیماری ،  
جنگ و صدها بلای دیگر هم  
ضربه ای بر بشر نزد کاری ،  
جمعیت را نکرد چندان کم .

بیم می رفت که شود بد تر  
باغ «آمازون» از کویر «لوت» ،  
تا به لطفِ خدای بالا سر  
عاقبت اختراع شد کاپوت !

باز هم این بشر ، که همواره  
هست دنبال لذتِ کامل ،  
استفاده نکرد از این چاره ،  
ماند از گندِ کارِ خود غافل !

سرعتِ رشدِ جمعیت هر دم  
رفت در نیمی از جهان بالا ؛  
از ملخِ عدّه بنی آدم  
بی گمان هست بیشتر حالا !

گفت با خود طبیعت : « ای بابا ،  
با بشر نرم تا کنم تا کی ؟  
من دهم نظمِ هِی به این دنیا  
تا کند او خراب آن را هِی ؟

«این ولنگارِ ابله عیاش  
نیست یک ذره عاقبت اندیش ،  
هر چه من می کنم مدارا باش ،  
غافل است و نمی شود حالیش !

«باید از رحم بگذرم دیگر ،  
با شقاوت کنم مجازاتش :  
تا بکوبد به سنگِ ماتم سر ،  
بر شود تا به عرش هیئاتش !

«با کمکهای فکری ابلیس  
کرده ام یک مرض برایش جور ؛  
نامِ آن «ایدز» ، بد تر از سفلیس ،  
لایقِ این جُعلَقِ مغرور !

«خواست ایمن از این بلا ماند ،  
می کند استفاده از کاپوت ؛  
شهوَتِ بی غلاف اگر راند ،  
می شود تختِ عشرتش تابوت !»

## شاعری یا بقالی ؟

این بنده اگر از ابتدا وا می کرد  
در گوشه شهر دگه بقالی ،  
امروز یقین شکر خدا را می کرد ،  
جیش پُر پول و جانش از غم خالی !

نا اهل شد و شغل پدر را ول کرد ،  
در مدرسه منطق و اصولی آموخت ؛  
از باطل و حق معرفتی حاصل کرد ،  
اندوخت ، نه مال ، بلکه حکمت اندوخت .

از بُردن حظّ زندگی عاجز ماند ،  
در کردن وصفِ زندگی ماهر شد ؛  
کاسب نشد و سخت پدر را رنجاند ،  
این ابله خنگِ ناخلف شاعر شد !

اکنون تو بیا ببین چه حالی دارد ،  
نه رنگ به چهره اش ، نه در چشمش نور ؛  
درد و مرض و نکبت از او می بارد :  
یک مُرده ، کفن دریده ، جسته از گور .

کارش شده است ، بی دمی آسودن ،  
با شیوه عشق و مایه شیدایی ؛  
تا مرگ به دنبال حقیقت بودن ،  
از زندگی آفریدن زیبایی .

با فکر مدام مغز را فرساید ،  
دارد همه وجود را پُر آتش ؛  
تا با هنرش عروس وار آراید  
معنای بلند را به لفظ دلکش !

در کار شکم چو دست دارد بقال ،  
کالاش به هر زمانه ای دلخواه است ؛  
با کسب حلال در تمام احوال  
نور البصر خلق و حبیب الله است .

در دوره جنگ ، جیره بندی صدمبار  
بر رونق کار و سود او افزاید ؛  
شاعر سگ کیست ؟ تاجر دنیا دار  
با گردن کج به خدمتش می آید !

امروز که صلح مرده است و شادی  
ماتمزده است و بیکس و آواره ،  
یک لقمه نان و یک نفس آزادی  
شعر است برای مردم بیچاره !

شعر ، این سخنِ خلافِ علم و ایمان ،  
چه دلکش و خوب ، چه بد و دل آزار ،  
تا هست گران زندگی و مرگ ارزان ،  
کالای حرام است و ندارد بازار !

اینها همه هیچ ، شاعرِ آزاده ،  
با آنکه به جان شیفته آگاهی ست ،  
در چشمِ خدا ، میانِ خلقِ ساده ،  
اسبابِ فریب و مایه گمراهی ست !

این بار که این بنده به دنیا آید ،  
کوشد که خلف باشد و فرمانبردار ؛  
انجام دهد آنچه پدر فرماید ،  
در پیروی از عقل نورزد اصرار !

شاعر نشود که هشت او پیوسته  
باشد گرو نه و جهان بر او تنگ ؛  
هرگز به حقیقت نشود دل بسته ،  
از شعر کند فرار صدها فرسنگ !

بقال شود ، برای آنکه بقال  
از غصه نان و هولِ جان آزاد است ؛  
با لطفِ خدا زندگی اش بی اشکال  
در سایه هر حکومتی آباد است !

## توانا بود هر که دارا بود

توانا بُود هر که دانا بود ،  
اگر باشد البتّه دارای پول ،  
که دانش بیندازد از ترس لُنگ  
همین که به میدان رسد پای پول !

در این دوره هر چند دانش قدم  
نهاده ست با سرفرازی به ماه ،  
نباشد اگر پول در کیسه اش ،  
شود روزگارش یقیناً سیاه .

نبینی که یک جاهل بیسواد  
که در مکتب پول میلیونر است ،  
هر آنچه دلش خواست ، بی انتظار ،  
نجنبانده لب ، پیش او حاضر است !

به یک جزء از پول خود می خرد  
در این دوره دانای بسیار را ؛  
به آنها فقط می دهد نان و آب ،  
نه در حدّ خود ارزش کار را !

بله ، پیشرفتِ بشرِ یکسره ،  
از آن دورهٔ غار و عصرِ حجر  
بگیر و بیا تا به قرنِ اتم ،  
همه حاصلِ دانش است و هنر :

تواناست دانا و با رازها  
در این هستی بیکران آشناست ؛  
سزاوار بوده ست اگر گفته اند  
به روی زمین جانشینِ خداست !

ولی حاصلِ این توانایی اش  
به او بر نگردد به اندازه ای  
که چون خسته شد ، با فراغِ خیال  
کشد لااقل گاه خمیازه ای !

چنان غرق در کارِ خود بوده است  
که نه هیچ تفریحی آموخته ست ؛  
نه حتی اگر فرصتی دست داد ،  
برای سفر پولی اندوخته ست !

بَرَد بهرهٔ فکرِ او را کسی  
که با پول قدرت نمایی کند ؛  
به یاری مشتی سیاستمدار  
بر انسان چه آسان خدایی کند !

فقط پول اگر بود در دسترس ،

به دانش دل پیر بُرنا بُود !

که این معجزه روی تختِ عمل

به چاقوی جراح اجرا شود !

گذشت آن زمانی که دانا به کس

برای معاشش نیازی نداشت؛

به او از گدا تا خودِ پادشاه ،

به حقّ عزّت و حرمتی می گذاشت !

به فردوسی از قولِ زشکی بگو

که در عصرِ ما پول فرمانرواست !

«توانا بود هر که دارا بود»

شعارِ پسندیدهٔ عصرِ ماست !

## قضیه کهنه عقل و دل

ای دل ، این عقلِ احمقِ هالو  
 باز از کرده اش پشیمان شد ،  
 قفل زد بر دهان و پنهان شد  
 با خجالت به گوشه پستو !

در چه اوضاع و با چه احوالی  
 ما ستمدیدگان به خود هموار  
 کرده بودیم درد را ناچار ،  
 منتظر در حدودِ صد سالی :

آن طلوعی که آرزومان بود  
 عاقبت آمد و افق را باز  
 کرد و صبح امید شد آغاز ،  
 راهِ توفیق پیشِ رومان بود !

عقل بادی به آستین انداخت ،  
 با تبختر نشست و سر خاراند ،  
 چشم بست و سیل را تاباند ،  
 چینِ اندیشه بر جبین انداخت :

مانده از درکِ واقعه عاجز ،  
درسهای گذشته را از یاد  
بُرده بود و دوباره پُز می داد  
با همان قصّه تَز و سَنَتز !

فرصت از دست داشت در می رفت ،  
گزمه و دزد و رهگذر همدست ،  
خانه در زیر پایشان در بست ،  
عقل با تاکتیک وَر می رفت !

بحث را با «هگل» شناسی شیک  
کرده و در طریقِ حلاجی  
داده افسار را به وراجی ،  
گرم می تاخت با دیالکتیک !

حرف می زد ، زیاد هم می زد ،  
در عمل هی بهانه می آورد ،  
می شدی واقعاً از او دلسرد  
بس که از احتیاط دم می زد !

الغرض ، قصّه را کنم کوتاه ،  
ای دلِ خشم را فرو خورده ،  
عقلِ مغرورِ مُرده شو برده  
باز از چاله پرت شد در چاه !

فِسّ و فِسّ کرد و کرد تا از دست  
رفت آن فرصتِ طلاّیمان ،  
آه که باز بر رهاییمان  
توطئه راه را چه آسان بست !

آن دغلها که عقلِ دیوانه  
گفت اینها دو روزه مهمانند ،  
حال خود را برای ما دانند  
صاحبِ جان و مالکِ خانه !

عقل پیش از من و تو ، ای دل ، هست  
در عذاب از خطای خود حالا ،  
نه بگیرد دماغ را بالا ،  
نه سری از غرور دارد مست !

نالد اکنون که بعد از این در کار  
از خطای گذشته گیرد پند ،  
ای دل از عقل پیش از این ، هرچند  
این سخن را شنیده ای بسیار !

بشنو از زشکی و مکن باور  
قولِ او را ، مراقبِ او باش !  
یک نفس هم رها مکن تنه‌اش  
تا بمانیم در امان از شر !

## ساقی بیار باده !

ساقی ، بیار باده که آمد پیام صلح ،  
باید گرفت جام پیایی به نام صلح !  
بر روحشان درود کسانی که نیستند  
تا با دل شکفته بگیرند جام صلح !

ساقی ، بیار باده که شد زار کار جنگ ،  
در رفت با تمام دَک و پُر زوار جنگ !  
با افتخار خواند رجز سالها ، ولی  
با یک کلام صلح شکست اعتبار جنگ !

ساقی ، بیار باده که در آسمان صلح  
خورشید خوش برآمد و آمد زمان صلح ؛  
شیطان بُرد بهره ای از جنگ هیچگاه ،  
دنیاست باغ عشق و خدا باغبان صلح !

ساقی ، بیار باده که خوابید جیغ جنگ ،  
لُکنت گرفت سخت زبانِ بلیغ جنگ ؛  
نوشیده بود آن همه خون ، تشنه بود باز ،  
تُف کرد صلح و از عطش افتاد تیغ جنگ !

ساقی ، بیار باده که باید برای صلح  
نوشید و کرد رقصِ طرب با نوای صلح  
تا در طلسمِ دِق کند از غصّه دیوِ جنگ ،  
آرد به لب تبسمِ شادی خدای صلح !

## دشمنِ جانِ همنوع

«میازار موری که دانه کش است»

ولی دشمنِ جانِ همنوع باش!

در آزارِ او تا توانی بکن

برای رضای دلِ خود تلاش!

اگر خواهی آخر شوی رستگار،

نیازردنِ مور هم نیست بس،

برو، آنچه از عهده ات واقعاً

برآید، بکن در نجاتِ مگس!

به خاطر بیار آن ستم پیشه را

که همنوع را سخت آزار داد،

ولی چون که بر یک مگس رحم کرد،

خدا بابِ رحمت به رویش گشاد!

اگر نیستی آشنا با حدیث،

بیا تا برایت بگویم کنون،

که آن را به خاطر سپاری دُرست،

شود سوی جنت تو را رهنمون!

حدیثِ شریفی که گویم تو را  
مرا گفت در کودکی والده ،  
که بارد خدا نور بر قبرِ او ،  
بیامرزد او را علی القاعده !

به ارواحِ باباش سوگند خورد  
که آن را شنیده ست از مادرش ؛  
چو بعضی حکایاتِ پوچ پدر  
نیاورده از چننه خود درش !

بله ، یک ستم پیشه نانجیب  
که حيله گر و دیو رفتار بود ،  
هم از دست و هم از زبانش مدام  
بسی خلق در رنج و آزار بود ،

پس از مرگِ او از ستمدیدگان  
یکی دید آن دیو خور را به خواب :  
نه بر او گرفته خداوند خشم ،  
نه دیده در اعماقِ دوزخ عذاب !

پس از آن همه ظلم بر نوع خود ،  
پس از آن همه کار و رفتارِ زشت ،  
خداوندِ عادل به او داده بود  
چه ویلا و چه نعمتی در بهشت !

ستمیدیده ، مبهوت از این ماجرا ،  
 به مردِ ستم کرده باخشم گفت :  
 « چگونه تو در دادگاهِ خدا  
 چنین جسته ای از مجازات مُفت ؟ »

به او داد با عشوه پاسخ که : « من  
 به همَنوعِ خود ظلم کردم بسی ؛  
 نیاسود از شرِّ من یک نفس  
 در ایامِ عمرِ درازم کسی ؛

« ولی کرده بودم ثوابی بزرگ  
 که خود بودم از کردنش بی خبر ؛  
 برای همان از گناهم گذشت  
 خداوندِ بخشنده داد گر !

« گناهانِ من بود چندان زیاد  
 که از شدتِ یأس بی غم شدم ؛  
 نماندم برای حساب و خجل  
 خودم رهسپارِ جهنم شدم ،

« که ناگاه از پای میزانِ عدل  
 یکی از ملایک صدای زد مرا ؛  
 به من گفت با مهر : بر گرد ، مرد  
 به عفوِ خدا ناامیدی چرا ؟

« سپس خواند در دفترِ کارِ نیک  
که یک روز در موقعِ صرفِ چای  
به فنیجانِ من یک مگس پرت شد ،  
بر آوردم از رقت و رحم وای !

« به یاری انگشت کردم تلاش ،  
موفق شدم در نجاتِ مگس !  
حسابِ گناهانِ من پاک شد ،  
به جنتِ چنین یافتم دسترس ! »

میازار موری که دانه کش است ،  
به حالِ مگس هم ترحم بکن ؛  
پس از آن برو آنچه خواهد دلت  
ستم بر تن و جانِ مردم بکن !

## نفرین نامه زشکی

الهی آدمی چندان حقیر و ناتوان گردد  
 که بی یک اختر تاریک در هفت آسمان گردد!  
 دوباره دُم بر آرد، چارپایی بی زبان گردد،  
 به نادانی میان جانورها داستان گردد،  
 چنان که وصفش از من بر نمی آید، چنان گردد!

الهی در نظاماتِ طبیعت انقلاب افتد،  
 جنون در چشمه پُر جوشِ مغزِ آفتاب افتد؛  
 چو مستان در مدارِ خود زمین در پیچ و تاب افتد،  
 تمام آنچه انسان ساخت در عالم، خراب افتد،  
 همه آثارِ او از صفحه گیتی نهان گردد!

الهی در عوضِ خرِ همچو اسکندر بر آرد شاخ!  
 بر آرد مارهای بیشماری بر دُمِ سوراخ!  
 شود ضحاکِ صاحبِ حُکمِ صاحبِ تختِ صاحبِ کاخ!  
 بشر حتی نیارد پیشِ او لب و کند بر آخ!  
 به ذوالقرنینی اش خر تا ابد صاحبقران گردد!

الهی زیرِ این سقفِ بلندِ نیلی غمناک  
 نماند در تمام باغها غیر از خس و خاشاک!  
 شود از هر گیاه میوه آور ربع مسکون پاک!

به غیر از یونجه و شبدر نرویانند گیاهی خاک !  
بشر از ریزه خوارانِ خر و خرِ میزبان گردد !

الهی چون زمین را حال از بنیاد دیگر شد ،  
خران را بی منازع پهنه گیتی مسخر شد ،  
بشر درمانده شد ، بیچاره شد ، فرمانبرِ خر شد ،  
همه حقّ و حقوقش با خرِ خاکی برابر شد ،  
پس آنگه خر ترین خر امپراتورِ جهان گردد !

## بانگِ عقایق!

### آق

خواندم چو مرغِ شبِ منِ احمق  
 عمری مدام نوحه حق حق ،  
 تا آنکه از فشارِ زبانم  
 دندان بریخت ، چانه بشد لق !  
 دیگر دو وعده ای نتوانم  
 نانی به راحتی بزخم سق !

### اق

گر روزگار نیست موافق ،  
 تقصیر از من است ، نه خالق ؛  
 پس آنچه را که بر سرم آید  
 من لایقم مطابقِ منطق !  
 دیگر مرا نه آه دَمادم  
 سودی کند ، نه گریه هق هق !

### اُق

از سیم و زر بریده تعلّق ،  
 در بحرِ علم کرده تعمّق ،  
 در نزدِ صاحبانِ اوامر  
 یک بار هم نگفته تملّق ،

با سرکشی چگونه توان خواست  
از روزگار دستِ توافق!

### آق

انگار نیست در همه آفاق  
گوشِ کسی به ناله احقاق ؛  
از قافله همیشه عقب ، نیز  
در جمع بوده قاعدهٔ قاق ،  
در راهِ حق رسیده ام اکنون  
در منجلابِ فقر به اعماق !

### اوق

بر بامِ حق نزنند بوق  
کس از زمانه چون بخورد چوق !  
خالق نداد گفتنِ حق را  
شخصِ خودش اجازه به مخلوق !  
هر لعبتی کشید سر از نخ  
بازی نکرده رفت به صندوق !

### ایق

زشکی ، بس است بانگِ عَقایق ،  
افتاد سخت قافیه در ضیق ؛  
ز آن پیشتر که ساقی رحمت  
ریزد به جامِ ریق از ابریق ،

بشنو که حقّ به جانبِ باطل  
بوده ست و دیده ایم به تحقیق !

## تاریخ زنده

یارو دلش خوش است که در انتهای خط ،  
 وقتی که ناگزیر دُمش سیخ می شود ،  
 انداخته جنازه خود را در آن وسط ،  
 خود سربلند وارد تاریخ می شود !

باری ، اگر چه رأی حقیقت به پشم او  
 هرگز نبوده تا به مقامی رسیده است ،  
 گویم که باز بوده همه عمر چشم او ،  
 اما یقین کنید که چیزی ندیده است !

پروردگار از سر شوخی و بی غمی  
 در خلقِ نوع او هنرش را حرام کرد ؛  
 گاه از خمیرِ مار و مگس ساخت آدمی ،  
 ما را دچارِ مغلطه شکل و نام کرد !

تاریخ این مخبطِ کج بینِ خوشخیال  
 در مدرسه کتابی و در شهر موزه ای ست :  
 در این یکی نمایشِ یک مِشت آشغال ،  
 در آن یکی گزارشِ عمرِ دو روزه ای ست !

نه ، این خیالِ مسخره از بیخِ باطل است ،  
 گورِ سیاه در خورِ تاریخِ زنده نیست ؛  
 در گل نه ، این حقیقتِ بیدار در دل است ،  
 یک اسم و چند جمله بر سنگِ کنده نیست !

فتوای محتسب نه ، که با او به گور رفت ،  
 دیوانِ حافظ است که بر حقّ و ماندنی ست ؛  
 آن حرفِ زور بود ، که با اهلِ زور رفت ؛  
 این شرحِ عشق بود ، که همواره خواندنی ست !

تاریخِ رقصِ دخترِ طنازِ گیلک است  
 در باغهای قالی کاشان به نازِ عشق ؛  
 آوازِ دشتبانِ دل افسرده تک است  
 شب ، زیرِ آسمانِ طبس با نیازِ عشق !

تاریخِ آتشِ دلِ نانوای سبزوار ،  
 خونابِ چشمِ خارکنِ دشتِ ارژن است ؛  
 دیدارِ خشکِ آجر و دستانِ پینه دار ،  
 فرمانِ یکنواختِ چگش به آهن است !

تاریخِ سیرِ دائمِ اندیشه بشر  
 با دردِ عشق در سفر از هیچ تا خداست ؛  
 شرحِ سیاهکاریِ یک مشت بی هنر  
 تاریخِ نیست ، گندِ دلاشوبِ لاشه هاست !

آن جاهلی که زندگی اش تلخ و بی قرار  
در انتظارِ معجزهٔ مرگ بگذرد ،  
ماند به آن درختِ سبک سر که از بهار  
در خوابِ میوه ، بی گل و بی برگ بگذرد !

زشکی ، بگو به کور دلانِ سیاهکار  
خفّاش را به محضِ خورشید بار نیست !  
تاریخِ زنده ، آینهٔ عصرِ در گذار ،  
بازارِ لاشه در گذرِ لاشخوار نیست !

## رادیو

ای بلای جان انسان، رادیو  
بوقِ قدرتهای دوران، رادیو  
ای بریده راهِ ما را با خدا  
اختراعِ فکرِ شیطان، رادیو  
کرده با اخبارِ شوم و ناگوار  
روز و شب ما را پریشان، رادیو  
بی تو دنیا در مثلِ یکِ فیل بود  
آمدی، کردیش فنجانِ رادیو!

تا نبودى، بود آسوده بشر  
این دِه از آن دِه به کَلّی بی خبر  
یک دِه از سیلاب اگر می شد خراب  
دوّمی از زلزله زیر و زبر  
در دِه سوّم نمی شد مدّتى  
با خبر از حال آنها یک نفر  
غافل از غمهای عالم، شاد بود  
هر کسى در حدّ امکان، رادیو!

حال اگر در جدّه، از ترس هَوو  
همسر شیخی بزاید شش قلو

از ابرقو تا اییجان می شود  
 هر کسی با اطلاع از حال او  
 چون تو فوراً ماوقع را می کنی  
 پخش در اطراف عالم مو به مو  
 سرّ مؤمن هم نمی ماند دگر  
 با فضولی تو پنهان، رادیو!

صبح تا شب رفته با سگ در جوال  
 کسب کرده لقمه ای نان حلال  
 خسته می آیم به خانه تا بَرَم  
 رنج را از یاد با اهل عیال  
 می کنم روشن تو را تا نغمه ای  
 دلکش از تو بشنوم، آیم به حال  
 می شود با آن خبرهای تو زهر  
 در دهانم لقمه نان، رادیو!

در جهان، هر جا که افتد اتفاق  
 سیل و قحط و جنگ و آشوب و نفاق  
 تا برای تو خیر سازی کنند  
 داری آنجا عده ای حاضر یراق  
 می رسانی آن خبرها را و من  
 می کنم سیر جهان را در اتاق  
 می شدم ای کاش از شرّ خلاص  
 تا ابد، ای آفت جان، رادیو!

## این پرستشها

عدّه دینها در این دنیا  
بیگمان سر می زند از صد  
می کند هر دینِ دیگر را  
هر یک از آنها به کلی رد

پایه هر دین چنان محکم  
کله هر دین چنان شقّ است  
که نمی گوید فلان دین هم  
مثل من البتّه بر حقّ است

هر یک از دینها برای خود  
یک خدای معتبر دارد  
فرقهایی این خدا لاابُد  
با خدایانِ دگر دارد

گر چه ما یک عالم پیدا  
یک زمین، یک آسمان داریم  
در حدود عدّه دینها  
خالقِ کون و مکان داریم

چون به دقت بنگری، این است  
حرف هر دین آوری با ما  
که فقط ربّ همان دین است  
خالقِ دنیا و ما فیها

که خدا او را فرستاده ست  
تا کند آسوده خاطر را  
حکمتِ خود را به او داده ست  
تا زند او حرفِ آخر را

بر بشر تا روز رستاخیز  
قبله امیدواری اوست  
از سوای حرف او پرهیز  
کن، که راهِ رستگاری اوست

باز بینی تا زمان بگذشت  
مشکلات تازه پیدا شد  
آه، آن امن و امان بگذشت  
وای، در هر گوشه غوغا شد

اهل فکر و اهل ایمان باز  
چاره خواه و چاره جو گردند  
راه یابی را کنند آغاز  
گرم بحث و گفت و گو گردند

مدّتی در جامعه دیگر  
نه قرار و نه نظامی هست  
نه به قدر گوسفند و خر  
هیچکس را احترامی هست

نزد مردم در همه کاری  
خود پرستی می شود معیار  
آنچه می ماند به جا، باری  
نیست غیر از کینه و آزار

در چنین هنگامه ای ناگاه  
از میان چاره اندیشان  
می رسد دین آوری از راه  
می شود سر دستۀ ایشان

ابتدا بینی که در گفتار  
مصلح آن دینِ پیشین است  
بعدها که شد سوار کار  
باز دینِ او فقط دین است

باز هم ناخواه و ناآگاه  
می روی زیرِ لوایی نو  
می شوی یکچندِ دیگر، آه!  
از اسیرانِ خدایی نو

ز شکیا، از سوختن بگذر  
بر نیاید از سخن دودی  
تا خدا خود بر نیارد سر  
هر گروهی راست معبودی

از خدا هم که نباید خواست  
جلوه های آدمیزادی  
او همیشه در وجود ماست  
با حقیقتهای بنیادی

ما اگر در خود نیایم  
در برون هر جست و جو هیچ است  
با خیالِ مهر یا بیم اش  
تا ابد این های و هو هیچ است

این پرستشهای اجباری  
با حکایت های این و آن  
بت پرستی کردن است، آری  
نیست در خورد تو، ای انسان!

## شتاب مکن

ای امام زمان، برای ظهور  
باز هم صبر کن، شتاب مکن؛  
مزن امروز بیگدار به آب،  
کاخ امید را خراب مکن!

گرچه اکنون در این جهان همه جا  
ظلم و الحاد بر قرار بُود،  
اسب را زین مکن، که بر سرِ راه  
خطر امروز بیشمار بُود.

دو ابر قدرت جهان شده اند  
صاحبِ غرب و شرقِ پهنهٔ خاک؛  
غرق در موشک اند و بمب اتم،  
می کنندت نخورده جُنُب، هلاک!

آنچه در جنگِ بی اثر شده است  
اسب و شمشیر کافر افکنِ توست؛  
هر که گوید شتاب کن به ظهور  
ساده لوح است، یا که دشمنِ توست!

## انتخاب

مژده، مَلّت، که انتخابات است،  
بخت حالا موقتاً بات است؛  
آش کشکی است خاله جان پخته،  
خورده، ناخورده، منتش پات است!

باز مشتی نخالّه حراف،  
وعده ریس امیدِ باطل باف،  
پهن کرده بساطِ کلاّشی،  
می زند از کرامت خود لاف!

دولتی چند سال حاکم بود،  
مثل فولاد قرص و قایم بود؛  
با قوانین سوار بر مَلّت،  
در بتاز و بیچاپِ دائم بود.

سر رسید اعتبارِ قانونیش،  
انتخاباتِ تازه آمد پیش؛  
دیو دولت فرشته شد حالا،  
گرگ از روی مصلحت شد میش!

باز ملت وجود پیدا کرد،  
قدرت بی حدود پیدا کرد؛  
پای هر بوق آن مقامی را  
که سزاوار بود، پیدا کرد.

جمع بیعرضگانِ بیمصرف  
گشته خدمتگزارِ جان بر کف،  
تا کند انتخابشان ملت،  
ایستاده به محضرش در صف.

نسخه هاشان علاج هر علت،  
ضامن نیکبختیِ ملت؛  
می دهندش نجات آنها از  
این همه فقر و این همه ذلت!

در تقاضای رأیِ خلقِ الله  
مملکت گوشه، گوشه شد ناگاه  
با صف آراییی و رجز خوانی  
عرصهٔ حزبهای دولت خواه.

دولت آمد، حریف میدان شد؛  
گرم پیکار با رقیبان شد.  
از چکاچاکِ اتهام و فحش  
خلق افسرده و پریشان شد.

از دغلکاری همه مسبوق،  
مانده در مشکلات خود مغروق:  
رفت و بی آنکه معتقد باشد،  
رأی انداخت باز در صندوق.

انتخابات هم که شد سَمَبِل،  
می شود مشکلات دولت حل؛  
کار مَلّت دوباره می افتد  
در همان خطّ که بود از اوّل!

باز دولت به تخت فرمان است،  
صاحب کار و مالک جان است؛  
مَلّتِ بینوای زحمتکش  
باز محتاج لقمه ای نان است!

۳۰ مه ۱۹۸۷

## شهر لندن

شهر لندن زنی است خوش اندام،  
چهره اش در کمال زیبایی؛  
هر کسش دید، خواست از او کام؛  
عقل را باخت، زد به شیدایی.

آه از این آب و رنگ سحر آمیز!  
وای از این خطّ و خال افسونگر!  
زن ندیدم چو او هوس انگیز،  
یا چو او لطف و ناز پا تا سر!

پیش او، بی مبالغه، پاریس  
کُلفتی روستایی و ساده ست؛  
کی تواند کند برایش فیس  
که نسب دار و بورژوا زاده ست!

لیکن این دلفریب اخلاقش  
بی نهایت بد و دل آزار است؛  
هیچ و هرگز مباحش مشتاقش،  
این پری چهره دیو رفتار است!

بدتری نیست در همه عالم  
از زن خوب روی بد اخلاق:  
مثل این بد طبیعتِ خرّم  
بدترین شهر در همه آفاق!

بشنو از من که شهر لندن سخت  
هر کسی را که شد گرفتارش  
می کند، مثل زشکی بدبخت،  
با همین ابر و باد بیمارش!

## رباعیات

### \* شبان امروز \*

ای داده خدا به قدر لازم خردت ،  
پُرسی که فلانی به کجا می بردت ؟  
امروز شبانِ توست ، فردا که شوی  
پروار ، شود گرگ و به خواری خوردت !

### \* دستی ست نهان \*

آنجا که مسلمان به مسلمان تازد ،  
منطق شکند ، عقل سپر اندازد !  
پیداست که پای کینه در میدان نیست ،  
دستی ست نهان که مُهره ای می بازد !

### \* آلت دست ابلیس \*

در عهدِ «ریگان» ، آلتِ دستِ ابلیس ،  
جمهوریِ جهل و دلچکی شد تأسیس ؛  
نظمِ غلطش به جای خود خواهد ماند ،  
جایش چه رسد به «بوش» ، چه «دوکاکیس» !

### \* اوضاع فرانسه \*

اوضاع فرانسه چه وحشتناک است ،  
میراث بر «وُلتر» آن «شیراک» است !  
در کشور «مونتسکیو» ی بیچاره  
قانون گذار تاجر و ملاک است !

### \* جنّ و بسم الله \*

یک وقت به گفتنِ بسم الله  
می شد بکنیم شرّ جنّ را کوتاه :  
امروز که جنّ رفیقِ بسم الله است  
دیگر چه کنیم ای مسلمانان ، آه !

### \* مقیاس بزرگی \*

گر بنده کوچکِ خدایی، ای مرد،  
او را به بزرگی چه ستایی، ای مرد!  
مقیاسِ بزرگیش تویی در معنی؟  
خاموش بمان، که بی حیایی، ای مرد!

### \* زیباست جهان \*

این چهره فرشتگانِ ابلیس سرشت  
زیباست جهان، کشند در چشم تو زشت!  
سودا نکنند با دو صد کاخ بهشت  
از گوشهٔ این سرای خاکی دو سه خشت!

### \* آرزو \*

تخمی ست هر آرزو که انسان دارد؛  
ناکشته از این تخم فراوان دارد:  
خواهی که به کنج دل نمیرد، آن را  
در خاکِ عمل بکار تا جان دارد!

### \* جنگ با مادر \*

فرزند زمین و با زمین در جنگیم؛  
گه از سرِ مهر و گه زِ کین در جنگیم:  
چون از رَحْمش برون نخواهیم افتاد،  
با هستی خود چرا چنین در جنگیم!؟

### \* آنچه معناست، تویی! \*

هر چیز که در چشم تو پیداست، تویی؛  
در چشم تو هر چه زشت و زیباست، تویی:  
اندیشه تو آینه داری ست شگفت،  
هستی همه لفظ و آنچه معناست، تویی!

### \* این بس \*

پرسیم که ایم و از کجا آمده ایم؛  
همواره به حیرتیم تا آمده ایم!  
این بس که نبوده ایم و هستیم، بگو  
اکنون چه کنیم، نه چرا آمده ایم!

### \* مایه ای از گناه \*

بی مایه ای از گناه انسان نشوی؛  
سرچشمه نور عشق و ایمان نشوی:  
هر کار که دل تو را نشان داد، بکن؛  
هشدار که از کرده پشیمان نشوی!

**\* در غربت خویش \***

بین من و دیگران عجب دریایی ست؛  
در غربتِ خویش هر کسی تنهایی ست:  
با این همه، گاه از دو دل آوایی  
کشتیِ شکوهمندِ بی پروایی ست.

**\* تاریک شبی ست! \***

ای دوست، بیا، که داغِ دل آوردم!  
یک دسته گلِ زِ باغِ دل آوردم:  
تاریک شبی ست، در بیابانی سرد،  
گرمای سخن، چراغِ دل آوردم!

**\* هستم کردی \***

در می‌کده نگاه مستم کردی؛  
لبخند زدی و بت پرستم کردی:  
آوازِ توأم گرفت و خاکستر کرد؛  
دستم زدی و دوباره هستم کردی.

### \* قوسِ قزحیم \*

چون نور به رشته های باران تازد،  
 قوسِ قزحی در آن میان افرازد:  
 هستیم، چه با شکوه و رنگین، تا ابر  
 روپوشِ سیه بر آفتاب اندازد!

### \* هر لحظه هزار بار \*

بر یأس و امید دل فشردن چه بُود؟  
 لذّت نچشیده، رنج بردن چه بُود؟  
 یک لحظه بُود مُردن و از وحشتِ آن  
 هر لحظه هزار بار مُردن چه بُود؟

### \* هُشدار! \*

ای از دلِ سنگها بر آورده شراب،  
 صد چشمه برون کشیده از چشمِ سراب،  
 هُشدار که عشق اگر فراموش شود،  
 هم خشک شود چشمه و هم باغ خراب!

### \* پیکره فریاد \*

ما درد کشانِ دوره بیدادیم؛  
بازیچه جهلِ مردمی شیدادیم:  
با دیده و دل فاجعه را می بینیم؛  
خاموش، ولی پیکره فریادیم!

### \* بر عقل میبچ \*

بر عقل میبچ، رازِ هستی ساده ست؛  
بیهوده مجوی، پیشِ پات افتاده ست!  
آن را که نداد، بی نیازی از آن؛  
و آن را که نیاز است، طبیعت داده ست!

### \* آواز پرنده \*

همواره به آواز درون گوش مکن؛  
جان را چو چراغِ مُرده خاموش مکن!  
تا گلشنِ یادِ تو صفایی بکند،  
آوازِ پرنده را فراموش مکن!

خاتمه کتاب

## فهرست

| صفحه | عنوان                              |
|------|------------------------------------|
| ۳    | ۱- تخم این نسل                     |
| ۴    | ۲- چیستان در چادر                  |
| ۹    | ۳- وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ |
| ۱۳   | ۴- زندگی راحت                      |
| ۱۷   | ۵- حلقه مفقوده                     |
| ۲۱   | ۶- رجال عصر ما ، هی هی !           |
| ۲۳   | ۷- ترک ناله کنیم                   |
| ۲۶   | ۸- به در برای گوشِ دیوار           |
| ۳۰   | ۹- قورباغه و ماهی                  |
| ۳۴   | ۱۰- حُکمِ عقلِ سلیم                |
| ۳۷   | ۱۱- القصه اگر شکم نمی بود          |
| ۳۹   | ۱۲- لولو                           |
| ۴۲   | ۱۳- عرضِ حال                       |
| ۴۴   | ۱۴- در این عصرِ آشفته              |
| ۴۷   | ۱۵- کشکت را بساب                   |
| ۴۹   | ۱۶- مضحکه ای شوم                   |
| ۵۱   | ۱۷- جوک و طنز                      |
| ۵۴   | ۱۸- ای سالِ نو ، کلاً چه طوری ؟    |
| ۵۶   | ۱۹- زیرها بالا شدند                |
| ۵۹   | ۲۰- آشغالی !                       |
| ۶۲   | ۲۱- ای دیکتاتور !                  |
| ۶۵   | ۲۲- ای قرنِ سیاهِ بی ترحم !        |

- ۶۸ - ۲۳- مهر مادر
- ۷۱ - ۲۴- لعنت بر خودم باد!
- ۷۲ - ۲۵- آی « مَنْ » ها!
- ۷۵ - ۲۶- المثنوی فی قالب القصیده
- ۷۸ - ۲۷- در وصفِ گمپن
- ۸۰ - ۲۸- نباشد دشمنِ دشمنِ مرا دوست!
- ۸۳ - ۲۹- کو حرف و حکایتی نو تازه؟
- ۸۶ - ۳۰- حقّ؟ کدام حقّ؟
- ۸۹ - ۳۱- زیبایی و ناز
- ۹۲ - ۳۲- دعای شب جمعه
- ۹۳ - ۳۳- الْخَذَرُ از فُلَانِی
- ۹۶ - ۳۴- بده، نستان!
- ۱۰۰ - ۳۵- جوان باید جوان باشد!
- ۱۰۴ - ۳۶- چرا شر می فرستی؟
- ۱۰۷ - ۳۷- مشکلِ هابیل
- ۱۱۰ - ۳۸- خودت باش!
- ۱۱۳ - ۳۹- قولِ حکیم فرموده
- ۱۱۶ - ۴۰- دماوندیه
- ۱۲۱ - ۴۱- الْفَخْرُ مَعَكَ!
- ۱۲۳ - ۴۲- شهرت و پول
- ۱۲۵ - ۴۳- شعری در بحر خون
- ۱۲۸ - ۴۴- همین طوری قشنگی!
- ۱۳۰ - ۴۵- دورِ خبیث
- ۱۳۳ - ۴۶- ما و دیگران
- ۱۳۶ - ۴۷- درد سر نمی خواهم!
- ۱۴۰ - ۴۸- به من بگو چه بگویم

|     |                              |
|-----|------------------------------|
| ۱۴۲ | ۴۹- عاشقانه                  |
| ۱۴۵ | ۵۰- خودت ، شخصاً             |
| ۱۴۸ | ۵۱- تجارت                    |
| ۱۵۰ | ۵۲- کاپوت !                  |
| ۱۵۳ | ۵۳- شاعری یا بقالی ؟         |
| ۱۵۶ | ۵۴- توانا بود هر که دارا بود |
| ۱۵۹ | ۵۵- قضیه کهنه عقل و دل       |
| ۱۶۲ | ۵۶- ساقی بیار باده !         |
| ۱۶۴ | ۵۷- دشمنِ جانِ ممنوع         |
| ۱۶۸ | ۵۸- نفرین نامه زشکی          |
| ۱۷۰ | ۵۹- بانگِ عقایق !            |
| ۱۷۳ | ۶۰- تاریخ زنده               |
| ۱۷۶ | ۶۱- رادیو                    |
| ۱۷۸ | ۶۲- این پرستشها              |
| ۱۸۲ | ۶۳- شتاب مکن                 |
| ۱۸۳ | ۶۴- انتخاب                   |
| ۱۸۶ | ۶۵- شهر لندن                 |
| ۱۸۸ | ۶۶- رباعیات                  |
| ۱۹۵ | فهرست                        |